



كفتول شک

مجموعہ نذر طنز

علیرضا لیشن



موسسه انتشارات



خودرو گنوه کوچک



ایستگاه

**مطالعه**

[www.imketab.ir](http://www.imketab.ir)

عنوان کتاب: لاف تو شک

نویسنده: علیرضا لبشن

طراحی جلد: علیرضا لبشن و مجید الدین رosta طسوجی

صفحه آرا: مرضیه بهنامی فر

ناشر: موسسه انتشارات کتاب نشر

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۲

شمارگان: ۱۲۰۰۰ جلد

بهای: ۲۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۵۰-۵۹-۷

آدرس: تهران، زرتشت غربی، کوچه کامبیز، بخش طباطبایی رفیعی،

پلاک ۱۸، موسسه انتشارات کتاب نشر، تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۷۸۴۱۴

سرشناسه: لبشن، علیرضا، ۱۳۶۰-

عنوان و نام پدیدآور: لاف تو شک: مجموعه نثر طنز / علیرضا لبشن.

مشخصات نشر: تهران: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۸۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۵۰-۵۹-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: طنز فارسی — قرن ۱۴

موضوع: نثر فارسی — قرن ۱۴.

شناسه افزوده: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور. موسسه انتشارات کتاب نشر

رده بندي كيگره: PIR۸۲۰.۱ ۱۳۹۲ ۶۲/۲ ۱۳۹۲/۵۲

رده بندي ديوسي: ۶۲/۸۷۶

شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۳۳۳۶۸

## مقدمه

رهبر معظم انقلاب اسلامی در دیدار با دبیر کل و مدیران ارشد نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور در ۱۳۸۹ اسفند ماه فرمودند:

«نهاد کتابخانه‌های عمومی با کمک سایر دستگاه‌های فرهنگی و اجتماعی کشور، برنامه‌هایی را طراحی نمایند که همه‌ی ایرانیان اهل مطالعه شوند.» طرح «ایستگاه مطالعه» یکی از برنامه‌های نهاد برای عمومی نمودن و ارتقای سرانه‌ی مطالعه مفید در راستای تحقق رهنمودهای مقام معظم رهبری است. «ایستگاه مطالعه» به معنای آوردن کتابخانه به فضای ترددی مردم بوده و قفسه کتابی با پاترند عنوان کتاب مفید، شامل پنج عنوان کتاب کودک و نوجوان و ده عنوان کتاب مخصوص بزرگسالان است.

کتاب‌های کودک و نوجوان عبارت است از یک عنوان مخصوص کودکان پیش دبستانی، یک عنوان ویژه‌ی کودکان سال‌های آغاز دبستان و یک عنوان برای کودکان سال‌های پایانی دبستانی که شود یک عنوان از این کتاب‌ها نیز مخصوص نوجوانان مقطع راهنمایی و عنوان دیگر خاص نوجوانان مقطع دبیرستان لحاظ شده و کتاب‌های بزرگسالان با موضوعاتی نظیر دین، داستان، شعر، خاطره و طنز، خانواده، تاریخ، اندیشه علوم و فنون، ادبیات و دانستنی‌های عمومی و دو عنوان برای بزرگسالان با تحصیلات کمتر از مقطع راهنمایی درنظر گرفته شده است.

هر فرد می‌تواند با مراجعه به این ایستگاه، کتاب مورد علاقه خود را انتخاب و در محل ایستگاه و یا هر محل دیگری مطالعه کرده و حداکثر پس از پاترند روز به همین ایستگاه یا هریک از ایستگاه‌های مطالعه در سراسر کشور و یا به یکی از کتابخانه‌های عمومی تحت پوشش نهاد کتابخانه‌های عمومی باز گرداند.

در قسمت پایین هر ایستگاه مطالعه، محلی برای بازگرداندن کتاب‌های مطالعه شده تعییه شده است؛ که در این محل می‌توانید پیشنهادهای خود را برای اجرای بهتر این طرح ارائه نمایید. همچنین می‌توانید نظرات، پیشنهادها و انتقادهای خود را به شماره پیامک ۵۰۰۰۲۳۵۶ (اداره ایستگاه‌های مطالعه) ارسال نمایید. انتظار مجریان طرح از مردم فهیم و فرهنگ‌مدار ایران اسلامی، دقت در حفظ و توجهداری و تحویل به موقع کتاب است.

چنانچه علاقه‌مند به نگهداری کتاب‌ها برای خود باشید می‌توانید بابت هر جلد کتاب مبلغ دو هزار تومان به حساب ۱۲۲ به نام موسسه انتشارات کتاب نشر نزد بانک تجارت و ملی در کلیه شعب کشور و یا به شماره کارت ملی ۶۵۸۸ ۹۹۵۱ ۶۰۳۷ ۹۹۱۱ ۹۹۵۱ و کارت تجارت ۹۱۶۴ ۴۴۹۲ ۶۲۷۳ ۵۳۹۹ به نام موسسه انتشارات کتاب نشر واریز کنید. جهت پرداخت هزینه کتاب با استفاده از تلفن همراه با شماره گیری کد #۱۲۳\*۷۲۴\*۱۲۳# از طریق صفحه کلید تلفن همراه خود اقدام نمایید.

خیرین عزیز می‌توانند با تامین هزینه یک یا چند ایستگاه مطالعه در طول یک سال و یا تامین مبالغ آن در راستای تقویت و گسترش طرح، مساعدت لازم را مبذول نمایند. شماره تلفن ۸۸۰۲۱۹۱ ۱۱۱ و ۱۱۳ و آدرس اینترنتی mosharekatha@Iranpl.ir و آدرس: تهران، خیابان فلسطین، پایین تر از بلوار کشاورز، کوچه شهید ذاکری، پلاک ۹ واحد مشارکت‌های نهاد، در خدمت پاسخگویی به سوالات این عزیزان خواهد بود.

از آنجا که بعضی از کتاب‌های این طرح در مسابقات فرهنگی کتابخوانی در سطح ملی ارائه می‌شود، می‌توانید از طریق سایتها www.iranpl.ir و www.booki.ir را دریافت کنید.

منصور واعظی  
دبیر کل نهاد کتابخانه‌های عمومی



## زنان خروسی، مردان زیرزمینی

از صبح به چیدن کتاب‌ها در قفسه مشغول هستیم. اوستایمان می‌گوید: آن کتاب‌های نان و آب دار را جلوی چشم بچین و آن کتاب‌هایی که نه خیر دنیا و آخرت برای نویسنده‌شان دارند نه برای ما، آن پشت و پسل قایم کن. پیه‌هایی که این‌ها را می‌خوانند خودشان می‌روند پیدایشان می‌کنند. ما فکر می‌کنیم کتاب‌ها هم خوشبخت و بدبخت دارند. بعضی‌هایشان آنقدر مشتری دارند که خدا می‌داند و بعضی‌هایشان که از سر و ریختشان معلوم است نویسنده‌هایشان حداقل دیپلم دارند، هیچکس سراغشان نمی‌رود. این را به اوستایمان می‌گوییم. اوستایمان می‌گوید: ما مرده شور هستیم. بد و خوب را باید آب کنیم. همین موقع که ما و اوستایمان در حال گفتمان فلسفی و ریخت‌شناسی کتاب هستیم، یک دختر و پسر وارد کتاب فروشی می‌شوند، پسره می‌گوید: کتاب عاشق شدن در دقیقه نود را دارید؟

بعد بواش در گوش دختره می‌گوید: این بهترین کتاب فلسفی است که تا به حال خوانده‌ام حتی از کتاب‌های ر. او. ف. رهم بهتر است، من زیاد کتاب می‌خوانم ولی این یک چیزه دیگه است. ما می‌گوییم: آن کتاب را نداریم. پسر چهره‌اش در هم می‌رود می‌گوید: خوب کتاب صد و پنجاه ثانیه تا عشق را چی؟ و به دختر می‌گوید: تاثیر این یکی کمتر است مثل آن یکی معجزه نمی‌کند ولی تاثیرش طولانی‌تر است. ما می‌گوییم: آن را هم تمام کرده‌ایم. دختر می‌گوید: کتاب «پسرها درباره دخترها چه چیزی می‌داند که نباید بدانند و چه چیزی نمی‌دانند که باید بدانند» را دارید؟ و بعد در گوش پسره می‌گوید: این کتاب شاهکار روان‌شناسی مدرن و پست مدرن است. حتماً باید بخوانی. ما می‌گوییم با عرض معذرت این شاهکار را هم پیش پای شما تمام کردیم. صورت‌هایشان در هم می‌رود

و می‌گویند: مردم را مسخره کرده‌اید. کتاب فروشی یتان را جمع کنید. وقتی سه تا از شاهکارهای مهم تاریخ ادبیات، فلسفه و روان‌شناسی عشقی را ندارید، بیخود کرده‌اید. کتاب فروشی راه انداخته‌اید و بعد می‌خواهند کتاب فروشی را به نشانه اعتراض ترک کنند که اوستاییمان می‌پرد و سط و می‌گوید: چند دقیقه صبر کنید، الان جورش می‌کنم، بعد به ما می‌گوید: بپر از جواد عشقی، همه این شاهکارها را بگیر و بگو شاهکار جدید هم دارد بدهد، بجنب تا مشتری نپریده. ما هم جلدی می‌رویم مغازه جواد عشقی. جواد آقا می‌گوید: این کتاب‌ها که تو می‌خواهی زیر زمینی هستند. خواهان زیاد دارند ولی محض روی گل اوستات می‌دهم ببری. بعد می‌رود زیرزمین کتاب‌ها را می‌آورد و به ما می‌دهد. ما هم خوشحال از اینکه در حال گسترش فرهنگ عمومی مطالعه هستیم کتاب‌ها را به دختر و پسر می‌رسانیم و آن‌ها خوشحال راهی خانه می‌شوند. خدا پدر این جواد آقا عشقی را بیامرزد که به فرهنگ این کشور خدمت می‌کند.

توی کتاب فروشی نشسته‌ایم دو تا خانم مسن وارد مغازه می‌شوند و دنبال کتاب‌های کنکور می‌گردند. از آنجایی که ما آدم فضولی نیستیم به حرف‌های خصوصیشان که در گوش همدیگر داد می‌زنند توجهی نمی‌کنیم تا بفهمیم اولی به دومی می‌گوید: خواهر! می‌گن رشته هنری بهتره. پسرash رمانیک ترن.

دومی جواب می‌دهد: ماتیک ترن؟! من پسر ماتیکی می‌خوام چیکار؟!

اولی می‌گوید: نه خواهر. رمانیک‌تر. دومی می‌گوید: شوهر رمانیک می‌خوام چیکار. شوهر باید کاری باشه. این شوهر قبلی گور به گور شدم هنری منزی بود دیگه. خیر سرش نقاش ساختمان بود. چه گلی به سرم زد؟ نه خواهر. رشته مهندسی خوبه. می‌خوام مهندسی قبول بشم. ما می‌خواهیم دخالت کنیم ولی اوستاییمان مانع می‌شود و می‌گوید: بگذار این دوشیزه‌ها تو انتخاب رشته آزاد باشن.

بعد دوتا خانم با لباس‌های سفید و کلی سنگ‌ها رنگی که آویزان گردنشان شده وارد کتاب فروشی می‌شوند و دنبال چیزی به اسم انرژی می‌گردند.

اولی می‌گوید: استاد کامبیز گفته: کتابای سفید انرژی دارن، سعی کنید کتابای سفید

بخونید.

دومی جواب می‌دهد: استاد پریسا این اعتقاد رو نداره. استاد پریسا می‌گه: فقط رنگ آبی آرامش بخشه، منم کل کتابای کتابخونه‌ام آبیه. چند تا کتاب به اندازه قطر ۷۰ سانتی‌متر کم دارم تا کتابخونه‌ام تکمیل بشه. استاد پریسا می‌گه: این سیاهی‌های داخل کتاب انرژی منفی داره. داخل کتابا باید سفید باشه تا مغزمنون پر از انرژی مثبت بشه. اولی می‌گوید: بابا این پریسا رو ول کن بیا سر کلاسای مدیتیشن استاد کامبیز، ما قام خونهون رو با متده فنگشویی استاد کامبیز طراحی کردیم. انرژی داره از در و دیوار به ما یورش می‌اره. خیلی هم کلاس داره. همه وسایلمنون رو انداختیم دور. فقط یک موکت سفید وسط خونه پهنه. هر کی می‌اد تو خونه انرژی مثبت تنفس می‌کنه. ما خواستیم برویم و آدرس این فنگ شویی را از آن خانم بگیریم تا ما هم فرش‌هایمان را بدھیم

آنجا بشویند تا فرش‌هایمان کمی روشن شوند، اوستاییمان زودتر پرید و آدرس منزلشان را گرفت تا در اسرع وقت برود سر وقت اسباب و اثاثیه‌شان. اوستاییمان که با خانم‌ها بیرون رفت، دو پسر جوان وارد کتابفروشی می‌شوند که کلاً شاد هستند از ما می‌پرسند: کتاب‌های طنز چی دارید؟ ما می‌گوییم: چرند و پرند دهدخدا هست.

آنها می‌گویند: چرت و پرت نه. کتاب‌های خنده دار می‌خواهیم. مثل سریال خوش نشین‌ها و فیلم اخراجی‌ها و افراطی‌ها. از همین‌ها که جدیداً هم بلوتونث می‌کنند خوب است مثل آلو و یارو و این‌ها که توی جمع با بچه‌ها بخوانیم و بخندیم. ما می‌گوییم: داریم اما زیر زمینی است. بعد از زیر زمین چند تا کتاب برایشان می‌آوریم.

آنها می‌روند و ما می‌نشینیم و یک قهوه قند پهلو برای خودمان می‌ریزیم تا بخوریم که یک خانم و آقای جوان که به زور کنار هم راه می‌روند وارد مغازه می‌شوند. آقا می‌گوید: کتاب مردان و نووسی و زنان زیر زمینی را دارید؟

ما می گوییم ټهام کرده ایم.

خانم می گوید: زنان بدون مردان را چی؟

ما می گوییم این یکی را داریم.

آقا می گوید: جرات داری آن کتاب منحرف را بیاور.

ما می ترسیم و کتاب را نمی آوریم. خانم می گوید: به اینجام رسیده و بعد ګلوب خود را نشان می دهد و بعد اضافه می کند: همین امروز می رم طلاقت می دم. آقا می گوید: تا وقتی زن منی اجازه نمی دم از این کتابای بی ناموسی بخونی. زن هم مگه بدون مرد می شه. خانم می گوید: وقتی طلاقت دادم می فهمی. آقا می گوید: تو اشتباه می کنی یا یک چیزی می خوری یا کار دیگری در همین مایه ها می کنی که با ضربه کیف خانم نقش زمین می شود.

## راز یا توصیه‌هایی برای قورت دادن قورباغه‌ها

- ۱- مختنان را خانه تکانی کنید. مواظب باشید زیاد تکان تکانش ندهید. اگر از مختنان تا به حال استفاده نکرده‌اید، بگذارید همین طور بسته بندی شده باقی پاند. اگر از مختنان سوء استفاده کرده‌اید، جلوی بچه‌ها و جایی که خانواده زندگی می‌کند، خالی‌اش نکنید. اگر کسی مختنان را خورد، مخاش را تلیت کنید. اگر کسی مختنان زده، مخاش را آنقدر بزنید تا آدم شود. اگر مختنان معیوب است به ادامه توصیه‌های ما گوش دهید. خلاصه مخ تارید.
- ۲- زندگی را در آغوش بفسرید. گفتم زندگی را در آغوش بگیرید با ناموس مردم چه کار دارید؟ این طوری زندگی شما را در آغوش می‌گیرد و اگر برادر یا پدر ناموس مردم پیدا شود، طوری ولتان می‌کند که با سر به زمین بخورید. به دامان طبیعت بروید و با خودتان زمزمه کنید: همه چی آروم. من چقدر شل مغزم. فقط مواظب باشید کسی آن دور و براها نباشد. برایتان حرف در می‌آورند. پیش در و همسایه خوب نیست.
- ۳- اگر زیادی احساس خوشبختی می‌کنید؛ ازدواج کنید. دوره فلسفه به پایان رسیده و بعد از ازدواج یک اتفاق بیشتر برایتان نمی‌افتد، بدخت می‌شوید. به هر حال از بلا تکلیفی و الکی خوشی بهتر است. حداقل یک درد مشترک با همسرتان پیدا می‌کنید و هر روز و شب همدیگر را فریاد می‌کنید.
- ۴- بخشندۀ باشید: اگر کسی با جوراب گلی روی بالش شما راه رفت، موقع خواب روی بالش و ملحقات بالش راه نزوید. اگر کسی سوسک در چای شما انداخت، موش توی قهوه‌اش نیاندازید. اگر کسی شما را به نام حیوانات اهلی صدا کرد، او را به نام جانوران موذی صدا نکنید. اگر کسی اعصابتان را خط خطی کرد، بدنش را خط خطی نکنید. اگر دچار گاز گرفتگی شدید، کسی را گاز نگیرید. اگر کسی دنبالتان کرد، حتماً فرار کنید. اگر

کسی زیر آبتاب را زد، جوری توی گوشش بزینید که نفهمد از کجا خورده است. بخشش هم حدی دارد.

۵- شاد باشید: بخند به روی دنیا، تا دنیا آن روی سکشن بالا آورده اید و بدھکارید، بخندید. زندان هم خوشی‌های خودش را دارد. اگر از کارتان اخراج شده اید بروید و به کارفرماییتان بخندید. اگر از همسرتان جدا شده اید بروید و به مادر زنتان بخندید. خلاصه جوری به دنیا بخندید که دنیا جرات نکند به شما بخندد.

۶- سفر کنید: تا خام هستید سفر کنید. اگر پخته شوید دیگر کار از کار می‌گزرد. در سفر، جوجه کباب را فراموش نکنید. البته به مرغ و خروس مردم هم کاری نداشته باشید. سر جای پارک و جای چادر زنی با دیگران دعوا نکنید. اصلاً نمی‌خواهد بروید سفر. توی خانه بمانید. چون ممکن است اتوبوستان چپ کند یا قطارتان از ریل خارج شود یا خدایی نکرده هوایپیماییتان توبولف باشد.

۷- چیزهای مصنوعی را از زندگیتان دور بریزید. اگر احساس پیری می‌کنید دندان‌های مصنوعی همسرتان را دور بریزید تا دیگر نتواند شما را گاز بگیرد. فقط اشکال کار اینجاست که بعدش مجبور می‌شوید، آدمتش را برایش بجوید و شبها که برای خوردن آب از خواب بیدار می‌شوید، آب دیگر مزه دهان همسرتان را نمی‌دهد و بعد از خوردن آب، دندان‌های همسرتان را در دهانتان حس نمی‌کنید.

۸- عادت‌های بد را ترک کنید. منظورم عادت‌هایی مثل سیگار کشیدن بود نه همسرتان.

## مترو حیوان نجیبی است

تصور کنید پنجاه سال پیش از کودکان دبستانی در یک دهکده دور در ایران خواسته‌اند که درباره مترو انشا بنویسند. در ضمن معلم برای آنان توضیح داده است که مترو گونه‌ای از حمل و نقل است که در زیر زمین جریان دارد چند نمونه از انشاهای نوشته شده را در زیر می‌خوانیم:

انشـا اول:

من در ابتدا باید بگویم که مترو حیوان مفیدی است. مترو حیوانی است که در زیر زمین زندگی می‌کند و آدم‌ها برای بارکشی و سواری از آن استفاده می‌کنند. حتی این حیوان آنقدر مفید است که از شیر و پهن آن هم در شهرهای خارج استفاده می‌شود. حتی مردم خارج برای شخم زدن زمین‌هایشان آن را به خیش می‌بنندند. مترو حیوان نجیبی است چون می‌گویند مردم چند نفری پشت حیوان می‌نشینند ولی آخش هم در نمی‌آید، نه مثل خر مش عباس که دیروز ما سه نفری پشت آن نشسته بودیم، آنقدر نانجیبی و لگد پرانی کرد که هر سه تامان روی زمین افتادیم. پدرم می‌گوید: اگر مترو به روساتای ما بیاید تمام علوفه‌مان را یک روزه می‌خورد ولی عوض آن با گوشتش می‌شود همه مردم شهر را سیر کرد. پدرم می‌گوید خوردن گوشت مترو مکروه است. حکم گوشت خر را دارد. من به پدرم می‌گویم بیا گاوها یمان را بفروشیم و مترو بخریم. پدرم می‌گوید چیزی که زیر زمین راه برود به درد ما نمی‌خورد و به درد همان خارجی‌ها می‌خورد که هیچ چیزشان شبیه آدمی زاد نیست.

ما از این انشا نتیجه می‌گیریم که مترو حیوان خوب و به درد بخوری است و هر کس یک جفت از آن را باید داشته باشد.

## انشاده:

بر همگان واضح و مبرهن است که مترو یک نوع کرم خاکی بزرگ است که در زیر زمین تونل می‌کند. شاید هم یک نوع جانور موذی است که در قنات‌های خارج وجود دارد. مردم آنجا پول می‌دهند تا سوار اینجانور شوند. ممکن است یک روز مترو زمین را بکند و از روستای ما سر در بیاورد، ما آن وقت باید با بیل آنقدر مترو را بزنیم تا بپیرد یا فرار کند. چون مترو زمین‌های کشاورزی ما را خراب می‌کند و احتمال دارد آب قنات را نجس کند. پدرمان می‌گوید: من اگر مترو را ببینم می‌فرستم مش خانه کدخدا را خراب کند که خانه خراب‌باجان کرد. ذنه مان می‌گوید: مرد این حرف‌ها را نزن یک وقت به گوشش می‌رسد. پدرمان می‌گوید: من توی خانه خودم هم نمی‌توانم حرف بزنم. آخر از کجا می‌شنود. ما آرزو داریم اگر یک وقتی مترو به روستای ما آمد خانه‌های بین خانه ما و خانه حسن این‌ها را خراب کند تا ما با هم همسایه شویم.

ما از این انشا نتیجه می‌گیریم که مترو جانور موذی و به درد نخوری است و روستاهای را خراب می‌کند.

## انشاسوم:

من باید در مورد مترو بگویم که آنچه بر همگان واضح و مبرهن است این است که اینجانور مال از ما بهتران است که در زیر زمین زندگی می‌کنند. و ما نباید به آن فکر کنیم چون از ترس، شب‌ها خوابمان نمی‌برد و حتی نمی‌توانیم شب‌ها تنها ی دست به آب برویم. اجننه شب‌ها سوار مترو می‌شوند و تمام زیرزمین را می‌گردند و اگر کسی شب‌ها آب جوش روی زمین بریزد، مترو را می‌سوزاند و اجننه هم او را نفرین می‌کنند و او دیوانه می‌شود. مش حسن می‌گوید یک شب در دره جنی با غش را بیل می‌زده، که یک دفعه بیلش به مترو گیر می‌کند و مترو از زمین بیرون می‌آید و او را تا ۵ دقیقه می‌کند. مش حسن مترو را به ظفر جنی قسم می‌دهد که او را ول کند و مترو هم به او می‌گوید که دفعه آخرش باشد که شب‌ها با غش را بیل می‌زنند. مش حسن می‌گوید از آن شب به بعد هر شب خواب

مترو عصبانی را می‌بیند که دنبالش می‌کند. مش حسن ما را نصیحت می‌کند که دست از سر مترو برداریم و انشایش نکنیم. ما به او می‌گوییم که این موضوع را آقا معلممان داده. مش حسن می‌گوید: آقا معلمتان غلط کرده با تو. مرتیکه فکر می‌کند حالا که از شهر آمده می‌تواند هر چه خواست توی کله بچه‌های ما فرو کند.

ما از این انشا نتیجه می‌گیریم که دریاره مترو نباید انشا بنویسیم چون اگر این کار را بکنیم از ما بهتران ما را اذیت می‌کنند و حتی اگر معلممان هم گفت، این کار را نباید بکنیم.

حالا تصور کنید جایزه بهترین انشا سفر به اروپا و بازدید از مترو باشد و صاحبان این سه انشا هم انتخاب شده باشند.

## چگونه با ادب و با اخلاق باشیم

بر همگان واضح و مبرهن است که ما باید به دیگران احترام بگذاریم و به هر کسی که دیدیم سلام کنیم. البته باید یادمان باشد که در طول روز به یک نفر صد بار سلام نکنیم. چون من این کار را کردم و عمومیمان به من گفت: گوسله! خسته شدم آنقدر جواب سلام تو را دادم. عمومیم راست می‌گوید. هر چند کمی بی‌ادب است و باید به پدربرزگم بگوییم ادبشن کند.

ما باید به معلمان احترام بگذاریم و او را دوست داشته باشیم. هر چند دوست داشتن بیش از حد معلم خوب نیست و باعث اذیت معلم و خودمان می‌شود. چند روز پیش کیف پول آقا معلم را دست اصغر دیدم. گفتم: اصغر کیف پول آقا معلم پیش تو چه کار می‌کند؟

اصغر گفت: چون من آقا معلم را بیش از حد دوست دارم، کیفیش را یادگاری برداشته‌ام تا هر وقت دلم برایش تنگ شد کیفیش را نگاه کنم. دیروز که دیدم اصغر فلک شد، فهمیدم دوست داشتن بیش از حد معلم خوب نیست.

ما نباید به دیگران دروغ بگوییم و به آن‌ها تهمت بزنیم و پشت سرشان غیبت کنیم. بابایمان دیروز می‌گفت: هیچوقت مثل آقای همسایه نباش که آشغال‌هایش را از پنجره توی کوچه پرت می‌کند و با زنش صبح تا شب جر و بحث و دعوا راه می‌اندازد. ماما‌مان داد زد: آقای نصیحت گو. چرا آشغال‌ها را چند ساعت پیش از پنجره به بیرون شوت کردی. بیا بین چه بلیشویی شده. پلاستیک پاره شده و آشغال‌ها وسط خیابان پخش شده و گربه‌ها هجوم آورده‌اند وسط خیابان. الان یک ماشین یک گربه بینوا را ذیر کرد. بابایمان یواشکی کنار پنجره رفت و کوچه را دید زد و گفت: من نبودم. آقای همسایه بود. ماما‌مان

گفت: چرا دروغ می‌گویی خودم دیدم که تو پرت کردی. بابایمان در حالی که عرقش را پاک می‌کرد، یواش گفت: خانم پیش بچه بد آموزی دارد. اون روی سگ مرا بالا نیاور. مامانم گفت: اگر بالا بباید مثلًاً چی کار می‌کنی؟ بعد بابایمان یک کارهایی کرد و مامانم کارهای بابایمان را جواب داد.

ما خودمان آنقدر فهم و شعور داریم که بقیه ماجرا را سانسور کنیم.

ما نباید شوخی‌های بی‌جا و بی‌معنی با همکلاسی‌ها و دوست‌آفمان کنیم. مثلًاً چند روز پیش حسن ما را هل داد و ما توی جوی آب افتادیم. گفتم: حسن چرا این کار را کردی. فکر نکردی خطرناکه حسن. گفت: شوخی کردم. من هم تمام کتاب‌ها و دفترهایش را پاره کردم و با سنگ سرش را شکستم و بعد به خانه‌شان زنگ زدم و گفتم: حسن تصادف کرده و الان وسط خیابان افتاده است. مادر حسن غش کرد و پدرش یک سکته ناقص زد. من در حالی که غش غش می‌خندیدم گفتم: شوخی کردم. با مزه بود؟ ولی مثل اینکه شوخی‌ام زیاد با مزه نبود.

من از این انشا نتیجه می‌گیرم که انشا من بهترین انشا دنیاست و معلم‌مان باید به من بیست بدهد. البته این فقط یکی از هنرهای من است و من هنرهای دیگری هم دارم به قول خواهرمان از هر انگشتیم یک هنر می‌زند بیرون. که اگر تعریف از خود نباشد در انشاهای بعدی در مورد این هنرها صحبت می‌کنم.

در پایان از حسن و اصغر و خانواده عزیزم که من را در نوشتن این انشا یاری کرده‌اند تشکر می‌کنم.

## در مورد روزه هرچه می‌دانید بنویسید.

البته آنچه بر همگان واضح و مبرهن است و بر ما واضح و مبرهن نیست این است که روزه چیست؟

بعضی از افراد روزه را می‌گیرند و بعضی آن را می‌خورند و ما در نهایت نفهمیدیم که روزه گرفتنی است و یا خوردنی است. اما فکر می‌کنیم روزه خوردنی مفیدی است و برای مسافر و غش و ضعف و زخم معده بسیار مفید است. آقاجان ما زخم معده دارد و هر سال مقداری روزه می‌خورد. دایی ما غش و ضعف دارد و عمومی ما هم چند سال است که در ماه رمضان مسافر است و همگی دور هم روزه می‌خورند و حالشان خوب می‌شود. مامامان می‌گوید: تو این مشکلات را نداری و بهتر است روزه بگیری، البته کله‌گنجشکی. ما معنی کله‌گنجشکی را نفهمیده‌ایم و هرچه گشته‌یم کله‌گنجشک را هم پیدا نکردیم، ولی گنجشکی که اصغر گرفته بود، فردای آن کله نداشت و ما فکر کردیم روزه کله‌گنجشکی به این مربوط است، ولی نبود.

ما در ماه رمضان دو چیز را از همه بیشتر دوست داریم: اول زولبیا و بامیه سفره افطار و دوم زولبیا و بامیه سفره سحری. البته دعاهای افطار و سحری را هم خیلی دوست داریم، حتی بیشتر از آن دوتای قبلی و این را اول نگفته‌یم که ریا نشود و این را آقاجان گفته‌است و از یک چیز خیلی بدمان می‌آید، اینکه سحرها ما را بیدار نمی‌کنند و می‌گویند تو هنوز بچه‌ای و باید بخوابی تا کسری خواب نکنی. ما در صبح‌ها که بیدار می‌شویم مادرمان می‌گوید سحر هرچقدر صدایت کردیم بیدار نشدی و خدا بدون سحری هم روزه تو را قبول می‌کند و بیا صبحانه بخور و بعد تا ناهار چیزی نخور. ما هم لج می‌کنیم و بدون صبحانه به مدرسه می‌آییم و زبانمان را به اصغر و حسن نشان می‌دهیم که از زبان آن‌ها

سفیدتر است و آن‌ها می‌فهمند که ما از آن‌ها روزه‌تریم.

البته یک دفعه که اصغر زبانش را نشان داد، ما روی آن تف کردیم و از آن به بعد دیگر اصغر زبانش را به ما نشان نمی‌دهد و می‌گوید: اگر زبانش را نشان بددهد ریا می‌شود و روزه‌اش قبول نیست. پدر و مادرمان به ما گفته‌اند که در ماه رمضان نباید دروغ بگوییم و کارهای بد انجام دهیم و نباید کسی را اذیت کنیم. ما هم در ماه رمضان هر وقت دیر کنیم، دروغگی به آقای نظام نمی‌گوییم که مادرمان مريض بود یا پدربرزگمان را برد بودیم پارک و هر وقت غیبت داشتیم، نمی‌گوییم که عمومی پدرمان فوت کرده بود یا آنفالنزای نوع اول اچ وان ان از نوع خوکی گرفته بودیم و به آقای مدیر نمی‌گوییم که پدرمان رفته ماموریت و نتوانسته به انجمن اولیا و مربیان بباید و می‌گوییم نمی‌خواست به انجمن پول بدهد، نیامد. دیگر کله اکبر را لای نزده‌های کلاس فرو نمی‌کنیم و در چایی معلم‌ها تف بزرگ نمی‌کنیم. دیگر به بچه‌ها در حیاط مدرسه پشت پا نمی‌زنیم تا با سر به زمین بخورند و دیگر موی خواهرمان را در خواب به تخت نمی‌بندیم و آقانجف پیرمرد همسایه را وسط خیابان ول نمی‌کنیم تا به ما و مادرمان فحش بدهد. ما در ماه رمضان سعی می‌کنیم بچه خوبی بشویم، بر عکس پدر و مادرمان که دروغ می‌گویند و ما را هم مجبور می‌کنند که دروغ بگوییم که آن‌ها خانه نیستند. آقای نظام هم در ماه رمضان هر کسی کار بدی می‌کند، ما را با کمربند سیاه و کبود می‌کند و حرف‌های ما را باور نمی‌کند. آقای معلم هم به انشای ما که راست است نمره صفر می‌دهد و به کامبیز که همیشه دروغ می‌نویسد فره بیست می‌دهد.

و ما از این انشا نتیجه می‌گیریم که روزه چیز خوبی است و فایده‌های زیادی هم دارد.

## نامه به ادیسون

سلام آقای ادیسون

چند وقتی است که قدر و منزلت شما بیشتر برای من و خانواده‌ام روشن شده است و مادر پیرم همیشه شما را دعا می‌کند و می‌گوید خدا پدر و مادر ادیسون را بیامرزد. چند وقت پیش به خاطر اینکه شنیده بودم، زن چراغ خانه است، می‌خواستم ازدواج کنم. با چند نفر مشورت کردم. اول به یک لوس‌تر فروشی بزرگ رفتم. گفتم: آقا چراغ خوب دارید؟

گفت: داریم. چند تا می‌خواهی؟

گفت: یک چراغ تکی می‌خواهم که تا آخر عمر خانه‌ام را روشن کند. گفت: ما چراغ تک نمی‌فروشیم. اصلاً چه معنی دارد آدم یک چراغ داشته باشد. شما باید مثل خود من چلچراغ بخرید.

گفت: اما من پوهم به یک چراغ هم نمی‌رسد. تازه مگر ندیده‌اید که این بابا برقی بی‌نوا با آن موهای سپیدش چقدر توی تلویزیون همه را به خاموش کردن لامپ اضافی نصیحت و ارشاد می‌کند!

گفت: خوب اگر این طور است برو سراغ لامپ فروشی. در ضمن بابا برقی هم احترامش واجب ولی اگر یک لامپ داشتی و آن یک هم سوخت، چه خاکی به سرت می‌کنی؟ به علاوه، ما می‌توانیم. دارندگی و برازنده‌گی.

گفت: خدا حافظ.

رفتم به یک مغازه لامپ فروشی.

گفت: چراغ خوب دارید؟

گفت: چه نوع می‌خواهی؟ کم مصرف، پر مصرف، کوچک، بزرگ، مهتابی، آفتابی؟

گفتم: کم مصرف باشد بهتر است. از قدیم هم روی یار را به مهتاب تشبیه کرده‌اند.

پس مهتابی هم باشد. در ضمن به اندازه وسع من باشد.

مخازه دار گفت: حتی خود ادیسون هم در اختیاع یک همچین لامپی مانده است. شما

باید چراغ پیه سوز یا گرد سوز بخری با این پول کم.

گفتم: ما خودمان یکی از این چراغ‌های قدیمی توی خانه داریم که خیلی هم دوستش

داریم.

گفت: خدا برایت حفظش کند. خوب برو تا آخر عمر ور دل همان چراغ قدیمی‌ات

بنشین.

چند روز پیش نالمید و افسرده توی خانه نشسته بودم که دیدم دارند در می‌زنند.

رفتم دم در. لامپ مهتابی کوچک همسایه بود که برایمان آش نذری آورده بود. لامپ

خوبی بود. از او خوش آمد و با مادرم رفتیم و به همسایه گفتیم: ما خواهان لامپ مهتابی

کوچک شما هستیم. اگر کم مصرف هم باشد بهتر است. همسایه گفت: ما در خانه لامپ

فراوان داریم و اتفاقاً این یکی کم مصرف‌ترین آن هاست. ما هم لامپ همسایه را به خانه

آوردهیم و حالا هم خانه ما از وجود همین لامپ و چراغ گرد سوز قدیمیمان روشن است.

البته این داستان ربطی به دعای خیر مادرم در حق شما ندارد. چون این روزها زیاد

برق می‌رود، هر وقت برق می‌رود، مادرم می‌گوید: خدا پدر و مادر ادیسون را بیامرزد.

## نامه به گراهام بل

سلام آقای گراهام بل

شنبیده‌ام شما مختصر معرفه تلفن هستید و جمله معروف «واتسون، واتسون. بیرون بیا. بیرون بیا. از دل خاک بیرون بیا.» هم اولین بار از زبان شما خارج شده و پس از طی کردن چند سیم به یک گوشی دست ساز مخابره شده است. \_البته کارتونی که من دیدم در مورد یک چغندر بزرگ بود. \_ گراهام بل عزیز. کاش هیچگاه این تلفن لعنتی را نمی‌ساختید. کاش هنوز هم برای فرستادن پیغام از تلگراف و دود و کبوتر و چاپار استفاده می‌کردیم. لااقل می‌دانستیم که خواه ناخواه پیغام به طرف مقابل می‌رسد. کاش به جای تلفن، بیل و کلنگ را دوباره اختراع می‌کردید. حداقل فایده‌اش این بود که روی کشاورزی سنتی تاکید می‌کردید یا آفتابه با کنترل از راه دور می‌ساختید، لااقل به درد ترویج فرهنگ سنتی می‌خورد. راستش این تلفن من چند وقتی است که برخلاف می‌نم رفتار می‌کند. صدای کسانی را که دوست دارم بشنوم از من دریغ می‌کند و در عوض صدای کسانی را که مایل نیستم بشنوم به گوش من می‌رساند. خیال نکنید که من یک عاشق هستم و صدای همسر یا فرزندان یا دوستان یا صدای سخن عشق برای من خوش است و صدای دیگر ناخوش. ابدًا نقل این حرف‌ها نیست حتی صدای سخن عشق این روزها برای من به دسته دوم صدایها، یعنی صدای ناخوش پیوسته است.

بگذارید واضح و بی‌پرده بگوییم: چند روزی است یا در واقع چند ماهی است که منتظرم بخش مالی اداره محل کارم یا افرادی که به آنها به صورت دستی پول قرض داده‌ام، زنگ بزنند و بگویند: دوست عزیز پول شما آماده است. شماره حساب می‌دهید یا شخصاً تحويل می‌گیرید و این صدا اکنون برای من تبدیل به یک آرزو و رویا شده است

و به لطیفترین و آسمانی‌ترین صداها بدل شده است. واضح‌تر بگوییم که نوع صدا برایم مهم نیست بیشتر محتوای مکالمه برایم اهمیت دارد. این صدا حال می‌تواند صدای فرشته مهریان باشد یا دراکولا. از طرف دیگر در این وضعیت بی‌پولی، خانواده و دوستان و صدای سخن عشق، هر کدام که زنگ می‌زنند تقاضای مالی دارند و من را شرمسار خودشان می‌کنند. حتی دوستان دور دوران سربازی و دبستان هم این روزها به بهانه احوال پرسی سراغ مرا می‌گیرند و تقاضای مالی دارند. طلبکاران هم در این میانه جایگاه ویژه و اختصاصی دارند.

حالا در این وضعیت بفرنج به من حق می‌دهید که از دست شما و اختراع شما به شدت ناراحت باشم. کاش دستگاهی اختراع می‌کردید که بدھکاران را وادار می‌کرد که بدھی خود را پردازند و طلبکاران را به نوعی دک می‌کرد.

## نامه به داروین

سلام جناب داروین

می خواستم خدمت شما عرض کنم که عجب نظریه‌ای است این نظریه تکامل شما. چند روزی است این نظریه شما، خواب را از چشمان من ریوده است. اینکه چگونه این همه انسان با عقل و هوش از نوادگان میمون‌های دلقک هستند، آدمی را به حیرت فرو می‌برد. گاهی از اینکه سال هاست اجدادمان را پشت می‌له‌های قفس نگه می‌داریم و به حرکات آن‌ها می‌خندیم، از شرم گونه‌هایم سرخ می‌شود. گاهی فکر می‌کنم کاش در کودکی با شما و نظریات شما آشنا می‌شدم و این همه سنگ و کلوخ در باغ وحش به سوی اجدادمان پرتاپ نمی‌کردیم. من با اجازه شما به این نتیجه رسیده‌ام که بعضی از انسان‌ها حاصل تکامل حیوانات دیگر هم می‌توانند باشند، مثلاً آدم وقتی بعضی از جوان‌های این دور و زمانه را می‌بیند، حیرت می‌کند و شباهت عجیبی بین این‌ها و جوجه‌تیغی‌های موزامبیکی کشف می‌کند. گاهی اوقات روابط بین جوان‌ها مخصوصاً روابط جنس مخالف آدمی را یاد غصه کلاغ و روباه می‌اندازد. گاهی برخی از آدم‌ها آنقدر رفتار عجیب و غریب از خود نشان می‌دهند که آرزو می‌کنم، کاش با همان اجدادشان زندگی می‌کردیم نه با نوادگان تغییر شکل داده‌شان. خدا معلم ابتداییمان آقای بنده‌زاده را بیامرزد. همیشه به همشارک‌گردی‌هایم و گاهی به خود من می‌گفت: گوسفند. گاهی اوقات هم ما را به نام گوساله و کره بز صدا می‌کرد. از باقی صفت‌هایی که این مرد بزرگ به ما نسبت می‌داد، که بگذریم، همیشه گمان می‌کنم، این مرد فرزانه به درک و فهم خوبی از نظریه تکامل رسیده بود.

آقای داروین من با تمام احترامی که برای شما و نظریه‌تان قائلم گاهی اوقات فکر

می‌کنم این نظریه شما به صورت عکس صادق است. مثلاً دیروز ما در یک میهمانی شبانه شرکت داشتیم و پسر کوچک عموزاده عیال بندهزاده مدام از سر و کول ما بالا می‌رفت و در نهایت عصای ما را در حین انجام حرکات محیرالعقول ژانگولر شکست. نمی‌دانم شاید اگر چنین اتفاقی برای شما می‌افتد و شما با کهولت سن مجبور می‌شدید بدون عصا تا خانه بروید و بارها زمین بخورید، نظریه تکاملتان را کاملاً بر عکس مطرح می‌کردید و به این نتیجه می‌رسیدید که گاهی این میمون‌های بخت برگشته هستند که از انسان‌ها اشتغالی یافته‌اند.

## نامه به نیوتن

سلام نیوتن عزیز

این جاذبه شما چه کارها که نمی‌کند. کاش این نیروی جاذبه را کشف نمی‌کردی و می‌گذاشتی جهان به حال خودش بماند. کاش هیچگاه زیر آن درخت سیب نمی‌دادی. از وقتی چیزهایی در مورد این جاذبه لعنتی شنیده‌ام دیگر نمی‌توانم از منزل بیرون بروم. می‌ترسم از خانه خارج شوم و یک دفعه یک هوایپما و یا موشک و یا هر چیز دیگری که نتوانسته بر جاذبه شما غلبه کند روی سرم بیافتد. حتی گاهی خوشحال می‌شوم که خیلی چیزها نمی‌توانند پرواز کنند. مثلاً مایه مسرت و شادمانی است که یک فیل یا شتر مرغ یا حتی گاو پرواز نمی‌کند چون اگر این عالیجنابان می‌خواستند پرواز کنند و آن بالا هوس می‌کردند خود را از بار زندگی خالی کنند، آن وقت این پایین ما مدفون می‌شدیم. حتی بنده می‌ترسم سوار آسانسور شوم. اگر آسانسورها نتوانند برای لحظه‌ای بر این کشف شما غلبه کنند، می‌دانید امکان دارد دیگر اثری از برخی اعضای بدن ما وجود نداشته باشد.

کاش زیر درخت نارون یا سرو ملیده بودید و هیچ میوه‌ای بر سر مبارکتان نمی‌افتد. کاش همانوقت یک خبرنگار پیدا می‌شد و کفشش را به سمت سر شما پرتاپ می‌کرد تا شما به فکر این نیافتید که اجسام همیشه از بالا به پایین می‌افتنند. من گاهی می‌ترسم این جاذبه شما ماه و قمر محتویاتش و حتی منظومه شمسی و همه اجزایش را بر سر ما فرود آورد. همه این‌ها را گفتم تا درد دلی کرده باشم. آخر نمی‌دانید در این سرمای سیاه زمستان وقتی سقف خانه نوسازтан بر سرتان فرود می‌آید چه حالی می‌شوید. کاش بودید و این قانون جاذبه‌تان را به این جماعت بساز و بفروش درست حالی می‌کردید، تا پسرم به همراه عروسمن و نوادگانم بعد از فرود آمدن سقف منزلشان، تمام نقاط خانه مرا به اشغال خود در نمی‌آوردمند تا من مجبور نشوم با کهولت سن و درد استخوان برای خواندن جلد دوم جنگ و صلح به این انباری سرد و نمور پناه بیاورم.

## چه کسی فمنیسم مرا دزدید؟ یا فمنیسمم را قورت بده.

تاریخ دانانِ جنبش‌های فمنیستی مدرنِ غربی، دو موج عمدۀ را برای فمنیسم قایل هستند که عبارتند از: موج اول و موج دوم. این تاریخ دانان در مورد اینکه ابتدا موج اول بوده یا موج دوم بحث‌های مناقشه‌آمیز و خون‌باری داشته‌اند، ولی پس از بحث‌های فراوان در کل، نظریه‌های فمنیستی را به سه دسته تقسیم کردند:

### ۱-نظریه تفاوت:

طرفداران این نظریه اعتقاد دارند مرد و زن با هم فرق می‌کنند. آن‌ها پافشاری می‌کنند که آن موجوداتی که ریش و سبیل دارند، کت و شلوار می‌پوشند، صدای بم و دو رگه دارند، کیف سامسونت یا کیف‌های کوچک چرمی، که داخل آن‌ها به جز کاغذ و دسته چک چیز به درد به خور دیگری پیدا نمی‌شود و در خانه آن‌ها را به وضوح پدر و آقا صدا می‌کنند، مرد هستند و آن موجوداتی که ریش و سبیل ندارند، مانتو و دامن می‌پوشند، صدای زیر دارند، کیف‌های بزرگ پر از خوارکی و لوازم آرایشی به دست می‌گیرند و در خانه به روشنی مادر یا خانم نامیده می‌شوند، زن هستند. معتقدان به این نظریه می‌گویند طی آزمایش‌های فراوان و طاقت فرسایی که به روی زن و مرد‌های بسیاری انجام داده‌اند، به این نتیجه رسیده‌اند که زن و مرد با هم فرق دارند. آن‌ها آزمایشات خستگی ناپذیر خود را به سه گونه تبیین کرده‌اند:

### الف) تبیین‌های زیست‌شناختی:

زن‌ها و مرد‌ها از نظر قیافه و اندام و هورمون‌ها و عملکرد دو نیمکره چپ و راست مغز با یکدیگر متفاوتند. مثلاً نیمکره چپ زنان آنقدر از مردان بزرگ‌تر است که همیشه زنان به صورت نامحسوسی گردنشان به سمت چپ کج شده است. یا اگر دقت کنید،

قسمت راست کله مردان کمی ورم کرده است.

(ب) تبیین‌های نهادی:

زن و مرد از نظر کارکرد با یکدیگر متفاوتند. زنان کارکرد مادری و همسری دارند و اصولاً فرزندان یک خانواده به فردی با ریش و سبیل انبوه که همیشه روزنامه می‌خواند یا به کارهای عقب افتاده اداره می‌رسد، مادر نمی‌گویند. حتی اگر این فرد، بعد از رسیدن از سرکار، ظرفها را بشوید، غذا درست کند، بچه‌ها راتر و خشک کند، لباس‌ها را بشوید، یا حتی خانه را جارو کند و قالی‌ها را گرد گیری کند باز هم به او مادر نمی‌گویند. با اینکه امروزه تمام این نقش‌ها را درون خانواده به صورت قمام و کمال مردها انجام می‌دهند، باز هم این زن‌ها هستند که حقوقشان رعایت نمی‌شود. چون اصولاً در هر خانواده و جامعه‌ای حقوق زنان خورده می‌شود و زن‌ها مظلوم واقع می‌شوند حالا این زن‌ها می‌خواهند کوزت باشند یا زن تاریخی در هر دو حالت مظلوم و مورد ستم هستند.

(ج) تبیین‌های روان‌شناسی اجتماعی:

این تبیین‌ها به دو دسته‌اند: دسته اول، دسته دوم، که اصولاً هر دو دسته هیچ تفاوتی با یکدیگر ندارند و هر دو از تاثیر عوامل اجتماعی شدن بر جنسیت کودک سخن می‌گویند و اعتقاد دارند دختر و پسر بودن کودک را اجتماع تعیین می‌کند و اصولاً سونوگرافی و تعیین جنسیت چیز چرنده است. این‌ها برای اثبات حرفشان یک نوزاد را، یک بار به عده‌ای نشان دادند و گفتند: «این پسر است.» آن عده به کودک تفنگ و ماشین اسباب بازی هدیه دادند و او را تشویق کردند تا رئیس جمهور آمریکا شود و دمار از مردم داره در بیاورد. وقتی آن بچه دست‌هایش را مشت می‌کرد، آن‌ها گفتند: «ببین از الان داره مشت و لگد زدن رو تمرين می‌کنه، پدر سوخته...» و بعد هم برای تحسین و تشویق به او فحش‌های ناموسی دادند، که ما از نوشتنشان معذوریم. دفعه بعد همان نوزاد را با لباس صورتی به همان عده نشان دادند و گفتند: «این دختر است.» همان عده به او عروسک دادند و او را تشویق کردند تا در آینده وزیر امور خارجه آمریکا شود و دمار از روزگار

رئیس جمهورش در بیاورد. وقتی آن بچه دست‌هایش را مشت کرد، گفتند: «مشت رو باز کن. تو به مشت نیازی نداری، تو با زیونت هر مردی رو می‌تونی رام کنی»

## ۲-نظریه نابرابری:

معتقدان به این نظریه، می‌گویند: نه تنها زنان و مردان با هم‌دیگر فرق می‌کنند بلکه جایگاه‌شان از نظر منابع مالی، منزلت اجتماعی، قدرت و فرصت‌ها نابرابر است. این‌ها اعتقاد دارند: این نابرابری از سازمان جامعه سرچشمه می‌گیرد و از هیچ گونه تفاوت مهم زیستی و شخصیتی میان زن و مرد ناشی نمی‌شود. فمینیست‌های لیبرال از جمله کسانی هستند که به این نظریه اعتقاد راسخ دارند. آن‌ها می‌گویند: زن و مرد اعضای یک پیکرنده در آفرینش زیکدیگرند

و باید حقوق برابر داشته باشند. فمینیست‌های لیبرال نمی‌دانند که این نظریه در نهایت به نفع مردان قام می‌شود و اگر قرار باشد حقوق و وظایف زنان و مردان برابر باشد این زنان هستند که در نهایت ضرر خواهند کرد، چون آن‌ها مجبورند: قسمتی از ظرف هاو لباس‌ها را بشویند، قسمتی از خانه را نظافت کنند، خودشان به حمام بروند و نظافت شخصیشان را خودشان انجام دهند، وقتی که پای تلفن صرف می‌کنند نصف می‌شود، لباس‌ها و لوازم آرایشی که می‌خرند، به نصف کاهش می‌یابد، وقتی که پای میز توالی صرف می‌کنند، حداقل به نصف کاهش می‌یابد، میهمانی‌های دوره‌ایشان کم می‌شود، دیگر نمی‌توانند بگویند: مظلوم هستیم، بدیخت هستیم، با یک دیوبی‌شاخ و دم زندگی می‌کنیم و خیلی حقوق دیگر که زن‌ها از آن محروم می‌شوند و در عوض، مرد‌ها از این قضیه به شدت استقبال می‌کنند.

فمینیست‌های لیبرال اعتقاد دارند با اینکه زن‌ها و مرد‌ها با هم برابرند ولی زن‌ها از مرد‌ها برابرترند.

دسته دیگری که به نابرابری اعتقاد دارند، فمینیست‌های مارکسیستی هستند. آن‌ها می‌گویند: زن یک سرمایه‌دار، انگل یک انگل است و زن یک کارگر، برده یک برده و اصولاً همه یا انگل‌ند یا برده، حالت سومی هم وجود ندارد. نابرابری بین زن و مرد از نابرابری در

مالکیت، استثمار، کار و از خود بیگانگی نشات می‌گیرد. آن‌ها علت اصلی ستم به زنان را در ماهیت نظام پدر سالار می‌دانند.

آن‌ها می‌گویند: نظام پدر سالار و مرد سالار از ابتدای تاریخ وجود داشته است و از همان وقت‌ها، مردهای بی‌تربيت و ظالم با آن سبيل‌های از بناگوش در رفته و چشم‌های خون گرفته، همیشه زن‌ها را مورد آزار و اذیت قرار می‌داده‌اند. همین که به آن‌ها ضعیفه می‌گفتند، معلوم است که چقدر آن‌ها را شکنجه می‌داده‌اند. مردهای بی‌تربيت و بی‌رحم، کتک زدن زنان را بعد از هر غذا، مانند مسوک زدن بر خودشان واجب می‌دانستند و اگر یک شب زنی را کتک نمی‌زدند، خوابشان نمی‌برد. می‌گویند: یک شب زنی، مردی را دید که خوابش نمی‌برد در کوچه‌ها عاطل و باطل می‌گردد. به او گفت: ای جواهرد. می‌دانم چون امشب زنت را کتک نزده‌ای خوابت نمی‌برد و از خانه بیرون زده‌ای. بیا و مرا بزن. چون من هم امروز از شوهرم کتک نخورده‌ام و خوابم نمی‌آید. آن مرد او را زد و به خوبی و خوشی هر دو تا رفتند و تا صبح آسوده خوابیدند.

حال این سوال به وجود می‌آید که چرا پدر سالاری این چنین عمومیت یافت؟ یک جواب ساده وجود دارد: هیچ کس، تا به حال، هیچ مردی را ندیده که زایمان کند. زایمان و بعد از آن درماندگی کودک انسان باعث می‌شد که مراقبت اولیه از او شدید و طولانی باشد. همینجا فردوسی می‌گوید:

زنان را همین بس بود یک هنر نشینند و زایند شیران نر  
اصولاً چون زن در قدیم به عنوان یک ماشین زاد و ولد به کار گرفته می‌شد و وقت سر خاراندن و رفتن به بیرون از خانه و کار کردن را نداشت، مجبور بود در خانه بنشیند و منتظر شود تا شوهر ظالمش یک لقمه نان بخور و نمی‌ربرايش بیاورد و این طور بود که مردسالاری در طول تاریخ باب شد. تصور کنید که کار تولید و پرورش کودک در طول تاریخ به عهده مرد بود، آن وقت، زن‌ها همین یک لقمه نان را هم به مردها نمی‌دادند و چنان سروی و سالاری نشان مردها می‌دادند که نسلشان منقرض می‌شد. حالا تصور کنید چه به سر یلان و پهلوانان شاهنامه می‌آمد

رستم به دلیل اینکه سهراب را حامله بود از اسفندیار ۹ ماه فرصت می‌خواست تا نوزادش را به دنیا بیاورد و بعد به جنگ برود.

### گفت‌و‌گوی رستم و اسفندیار:

چنین گفت رستم به اسفندیار «این پسره سهراب چند وقتیه لگد می‌زنه، فکر کنم دیگه وقت به دنیا اومدنشه، بذار به دنیا بیاد بعد می‌یام دمار از روزگارت در می‌یارم، عزیزم.»

### ۳-نظریه ستمنگری:

طرفداران این نظریه اعتقاد دارند اصولاً مردها دو دسته‌اند: دسته اول، دسته دوم. که مرده شور جفت‌شان را ببرد هر دو دسته ظالم هستند و هیچ فرقی با هم ندارند. زن‌ها هم دو دسته‌اند: دسته اول: کسانی که مورد ظلم و ستم قرار دارند و خودشان خبر ندارند. دسته دوم: کسانی که از مظلوم بودن خودشان اطلاع کافی دارند و همیشه از این حریه استفاده می‌کنند. مثلاً وقتی کسی چیزی به شان بگوید یا کاری از آن‌ها بخواهد، سریعاً مظلومیت تاریخی خودشان را اعلام می‌کند و تاریخ چندین هزار ساله مظلومیت زن را با جزئیات برای او شرح می‌دهند، طوری که طرف مقابل از کرده خود زار و پشیمان شود. برخی از طرفداران این نظریه معتقدند: زن‌ها باید برای جبران مظلومیت تاریخی‌شان هر مردی را دیدند مورد ضرب و شتم قرار دهند و به بدترین نحوی تنبیه کنند تا کمی زخم‌های تاریخی زنان التیام بیابد.

این‌ها مردها را متهم به خشونت خانوادگی در طول تاریخ می‌کنند و اعتقاد دارند؛ در طول تاریخ، مردها دست و پاهای زیادی از زن‌ها شکسته‌اند و بادمجان‌های زیادی پای چشم زن‌ها کاشته‌اند و این کشاورزی و زراعت باید جبران شود. آن‌ها می‌گویند: آنقدر باید بادمجان در مزرعه پای چشم مردان کاشته شود تا در زمینه بادمجان به خودکفایی برسیم. شعار آن‌ها: هر مرد دو بادمجان است.

آن‌ها به دختران جوان توصیه می‌کنند که شب خواستگاری با یک می‌له فلزی قلم پای خواستگار را بشکنند تا اولین و آخرین دفعه‌اش باشد که به خواستگاری می‌رود. همچنین برای اطمینان از سلامت بدنی خواستگار یک صندلی بر سرش بکوبند، اگر کله‌اش شکست

او را رد کنند و اگر صندلی شکست خسارت صندلی را از او بگیرند. می‌توانند خواستگار را از پله‌ها به پایین پرتاب کنند تا هم ظرفیت شوخی خواستگار را بستجند و هم استحکام استخوان‌هایش را. همچنین می‌توانند برای پاییند کردن او به زندگی زناشویی او را غل و زنجیر کنند یا با چکش و میخ پاهای او را به زمین خانه بکوبند تا او جلد شود. در ضمن کیفیت قام ظروف جهیزیه را می‌توانند روی سر مرد امتحان کنند.

معتقدان به این نظریه یعنی فمنیست‌های سوسیالیست و فمنیست‌های رادیکال اعتقاد دارند: مرد خوب مرد مرده یا در حال موت است. آن‌ها اعتقاد دارند دعوازی زن و مرد مانند دعوازی موش و گربه ذاتی و غیر قابل حل است. آن‌ها زندگی مشترک را صحنه خیلی از درگیری‌های تاریخ ساز می‌دانند. شعار آن‌ها جنگ، جنگ تا نابودی کامل قام مردان است. مردها از نظر آن‌ها موجوداتی وحشی و رام نشدنی هستند که یا باید شکار شوند تا پشت می‌له‌های قفس یک باع وحش نگهداری شوند و فقط تعدادی مرد ضعیف شده به عنوان واکسن باید به جامعه زنان تزریق شوند تا آن‌ها قدرت تدافعی خود را حفظ کنند.

انواع دیگر فمنیسم هم وجود دارند که عبارتند از:

فمنیسم سیاه:

این‌ها مسبب اصلی رنگ سیاه پوستشان را وجود مردان می‌دانند و اعتقاد دارند سیاه و سفید مرد هیچ فرقی ندارد، همه‌شان را باید ریخت درون کوره آجرپزی و درش را هم گذاشت.

فمنیسم جهان سومی:

این‌ها اعتقاد دارند عدم پیشرفت جامعه‌شان وجود مردهاست و برای پیشرفت باید همه مردها را درون اقیانوس ریخت.

فمنیست‌های طرفدار محیط زیست یا اکوفمنیست:

این‌ها عامل اصلی آلودگی هوا و محیط زیست را مردان می‌دانند. آن‌ها می‌گویند اگر

مردها نبودند، نه سوراخ لایه ازن بود نه هوای کثیف شهرها. مردها با دود کارخانه‌ها، ماشین‌ها و سیگارهای خود هوا را آلوده می‌کنند و برای پاکی محیط زیست مردها را باید درون کیسه زباله ریخت و راس ساعت ۹ شب سر کوچه گذاشت.

#### فمنیست‌های طرفدار صلح:

این‌ها مردان را عامل راه اندازی قام جنگ‌های جهان می‌دانند و می‌گویند: محض رضای خدا هم یک دو جنسه بین خونریزهای عالم از جمله هیتلر، موسولینی، چنگیز آتیلا، اسکندر و ناپلئون پیدا نمی‌شود. پس برای حل ریشه‌ای مشکل جنگ باید ریشه مردان را از زمین کند.

#### فمنیست‌های رمانیسم:

این‌ها می‌گویند زنان انسان‌هایی آرام، نجیب، اخلاقی و بی‌آزار هستند. زن‌ها سریال‌های خانوادگی و فیلم‌های هندی می‌بینند و ساعت‌ها اشک می‌ریزند. زن‌ها داستان‌های پاورقی پر سوز و گذار نشریه‌های زرد خانواده را می‌خوانند و برای شخصیت اول داستان ساعتها زانوی غم بغل می‌کنند ولی مردها همگی عاشق فیلم‌های رزمی چینی و وسترن آمریکایی هستند و هر روز اخبار خشن روزنامه و تلویزیون را می‌بینند و از آن‌ها لذت می‌برند. پس مردها بد و زن‌ها خوب هستند و مردها باید از زندگی اخراج شوند و بعد به شدت تنبیه شوند و بعد از روی زمین نیست و نابود شوند.

## کاشفان فروتن ترافیک

ترافیک اکنون به یکی از نمادهای تهران تبدیل شده است و تهرانی‌ها به این هویت فرهنگی خود افتخار می‌کنند.

گفتگوی یک تهرانی و یک شهرستانی در ترافیک تهران:

شهرستانی داخل یک وانت آبی رنگ به راننده تهرانی اشاره می‌کند که شیشه اتوموبیل را پایین بکشد.

شهرستانی: داداش. اینجا چه خبره؟ آش می‌دن؟

تهرانی: هیچی نمی‌دان. ترافیک.

شهرستانی: ترافیک چیه داداش؟ خوردنیه؟

تهرانی: نه بابا. به این راه بندون می‌گن ترافیک. راستی شما بدون ترافیک و آلودگی هوا چطوری زندگی می‌کنید؟

شهرستانی: والا با بدبخشی و مصیبت. همه چیزای خوب مال تهرانیاست.

Traffیک برای تهرانی‌ها به یک پدیده مثبت تبدیل شده است و تهرانی‌ها از ترافیک برای آشنایی و معاشرت با هم استفاده می‌کنند.

داخل ترافیک یک راننده به راننده بغل دستی اشاره می‌کند تا شیشه اتوموبیل را پایین بکشد.

راننده اول: ماشینت مدل چند داداش؟

راننده دوم: پیکان جوانان مدل پنجاه. گوجه‌ای.

راننده اول: می‌خوای تا رسیدن به اون چراغ قرمز ماشینت بنز الگانس بشه؟

راننده دوم: چیکار کنم. برم دزدی؟

راننده اول: نه آقا بیا تو شرکت ما سرمایه گذاری کن.

راننده دوم: شرکت شما می‌ره دزدی؟

راننده اول: نه بابا. شرکت ما کوئست اینترنشناله.

راننده دوم: اه. بازم هرمی. برو بابا. شیشه را بالا می‌کشد.

دو راننده دیگر با سرعت به ته یک ترافیک سنگین می‌رسند.

راننده اول سرش را از ماشین بیرون می‌آورد و فریاد می‌زند: مدلش چند؟

راننده دوم: دو هزار و یازده

راننده اول: بطاقیم؟

راننده دوم: بطاقیم.

دو راننده پیاده می‌شوند و ماشین‌هایشان را عوض می‌کنند و به راه خود ادامه می‌دهند.

دو راننده به یک ترافیک می‌رسند.

راننده اول: بـه. آقا کامبیز. چطوری؟ از پرویز چه خبر؟

راننده دوم: سلام مخلصیم. تو همین بیمارستان بستره.

راننده اول: چشه مگه؟

راننده دوم: آب روغن قاطی کرده.

راننده اول: بیا بریم یه سری بهش بزنیم.

دو راننده پیاده می‌شوند. ماشین‌ها را وسط خیابان ول می‌کنند و می‌روند.

البته ترافیک تفریحات زیادی هم برای شهروندان ایجاد کرده است.

دو اتومبیل با هم تصادف می‌کنند دو راننده بیرون می‌آیند، مردم دورشان جمع می‌شوند به سبک زورخانه زنگ زده می‌شود و دو نفر به جان هم می‌افتنند و مردم تشویق می‌کنند.

موسیقی ترافیکی هم مکتب خاصی در موسیقی کلاسیک محسوب می‌شود که نظر بسیاری از پژوهشگران و موسیقیدانان را به خود جلب کرده است.

آیا می‌دانستید آهنگ همه چی آرومه از تلفیق چند بوق در ترافیک ساخته شده است؟

مسئولین محترم هم برای رفاه حال شهروندان راه حل‌هایی برای افزایش ترافیک اندیشیده‌اند از جمله:

۱- خیابان‌های بزرگ و اصلی شهر و کوچه‌های فرعی را با زحمت فراوان یک طرفه کرده‌اند.

۲- تونل‌های بزرگ و پر دود ساخته‌اند تا اولاً چند سال خیابان را به خاطر ساخت تونل بپندند و چند سال هم به خاطر دود داخل تونل، کسی پای ماشینش را داخل تونل نگذارد.

۳- اتوبوس‌های تندره برای نگهداری مسافران در شهر ساخته‌اند. این اتوبوس‌ها که اصلا می‌لی ب حرکت ندارند علاوه بر افزایش ترافیک موجب سکون و آرامش در شهر می‌شوند.

۴- چراغ‌های قرمز را زیاد کرده‌اند و چراغ‌های سبز را امحا و نیست و نابود کرده‌اند.

دو نفر در حال رنگ کردن چراغ‌های راهنمایی به رنگ قرمز:

نفر اول: می‌خوای این چراغ رو زردش کنیم؟

نفر دوم: نه آقا قرمزش کن. من نمی‌دونم شما چه دشمنی‌ای با این ترافیک بدخت دارید؟!

خلاصه ترافیک برکات فراوانی دارد که بسیاری از آن‌ها در هزاره‌های بعد کشف می‌شوند. بیایید به کاشfan فروتن ترافیک احترام بگذاریم.

## هویت یابی

تا به حال شده به کسی بگویید بی‌هویت؟

دو نفر در حال دعوا و فحاشی در یک مکان فرهنگی هنری ادبی!

نفر اول: کتاب شما دچار عقده‌های بورژوازی و امپریالیستیه

نفر دوم: چرا خودتون رو نمی‌گید که شعارهای شوونینیستی کتابتون حال آدم رو

می‌گیره

نفر اول: بی‌تریت، بی‌شخصیت، دهن من رو باز نکن

نفر دوم: بی‌ادب، بی‌شعور، بی‌هویت، دهنت رو باز کن ببینم مثلاً چه در و گوهري ارش بیرون می‌ریزه.

نفر اول: بیا برو کوچه بنزار باد بیاد، فلان فلان شده

و چند صدای بوق

بقیه این مکالمه با احوال پرسی از خانواده‌ها و اجاد و رد و بدل شدن چند حرکت عمیق عاطفی به پایان می‌رسد.

تا به حال شده دنبال هویت خودتان بگردید؟

یک نفر در حال جستجو زیر تخت و داخل کتابخانه با خود زمزمه می‌کند: کجا گذاشتمن؟ خانم اون هویت من رو ندیدی؟

همین دیروز گذاشتی تو جیبت گفتی می‌خوام برم برای یارانه‌ها ثبت نام کم.

- اون هویت نه خانوم. اون یکی.

- من چه می‌دونم کجاست. از منشیات بپرس.

- اون نه خانم چرا شما همه چیز رو با هم قاطی می‌کنید. اون یکی

فلان فلان شده مگه تو چند تا هويت داري؟!

تا به حال دچار بحران هويت شده‌اید؟

یک نفر با موهای سیخ‌سیخی و لباس‌های پاره با یک نفر دیگر در کافه گفتمن  
می‌کنند:

نفر دوم: چی شده؟ چرا به این روز افتادی؟

نفر اول: دچار بحران هويت شدم.

نفر دوم: بیچاره. حالا چی هست؟ یه جور بانجی جامپینگه؟

نفر اول: خوش به حالت تو کلا تعطیلی.

نفر دوم: آره تعطیلات آخر هفته بریم بانجی جامپینگ خوش می‌گذره.  
آدم‌ها از ابتدای تاریخ به دنبال هويت خود می‌گشتند.

دو نفر انسان اولیه داخل غار در حالی که ملیده‌اند و به دنبال چیزی نمی‌گردند.

نفر اول: من چی‌ام؟ من کی‌ام؟ می‌میمون که نیستم. دایناسورم که نیستم. حشره هم  
نه... پس من کی‌ام؟ من کی‌ام؟  
نفر دوم: بابا تو آدمی.

نفر اول: آره. راست می‌گیا. آدم بودم. اه هی یادم می‌رده امان از این آزارایمر.

نفر دوم: خوبه حالا مانیک دپرسینگ نیستی.

نفر اول: اون دیگه چه حیوانیه. ما می‌خوریمش یا ما رو می‌خوره؟  
این هويت یابی در ادبیات هم جایگاه خاصی دارد:

استاد روی وايت برد می‌نويسد: «گرگوار سامسا صبح که از خواب بیدار شد دید به  
سوسک تبدیل شده است.»

استاد: خوب بچه‌ها این ابتدای داستان مسخ کافکا است. این به چی اشاره داره؟  
یکی از دانشجویان: به اینکه ما نباید از سوسک‌ها بترسیم. اون‌ها هم شاید یه زمونی  
آدم بودن.

یکی دیگر از دانشجویان: آدم باید همه جا مواطن باشه که سوسک نشه. حتی توی

رختخواب.

استاد: بر خرمگس معرکه لعنت.

تابه امروز هم آدمها به دنبال هویت یابی هستند:

دو نفر داخل تاکسی با هم بحث می‌کنند:

نفر اول: من قام کتاب‌های تاریخی رو خوندم تا هویت خودم رو پیدا کنم.

نفر دوم: آقا با کتاب خوندن به جایی نمی‌رسی. باید بیای تو مردم بگردی دنبالش.

راننده تاکسی: آقا من دیروز یه چیزی تو خیابون پیدا کردم خیلی با کلاس بود. نشوونی

بدید شاید همون هویت شما باشه!

آیندگان هم به دنبال یافتن هویت خود خواهند بود:

دو تا آدم در فضا پرواز می‌کنند.

اولی: می‌دونی من به خاطر هویت یابی درگیر این چیزها شدم.

دومی: من که به خاطر رفیق ناباب و ژغال خوب درگیرش شدم. لا مشب درگیر

می‌کنه‌ها.

اولی: اون شیخ رو بگیر اینجا. تا پایین نیومدیم.

دومی: گاز پیک نیکمون گموم شد. این آخرین منبع شوخت رو کره زمین بود.

اولی: حالا با هویت یابی چیکار کنیم.

## آموزش برای راننده تاکسی

- هر چه می‌توانید بیشتر کرایه بگیرید. کاری کنید که مسافر دفعه آخرش باشد که سوار تاکسی می‌شود. به خودتان تلقین کنید که این مسافرها همان‌هایی بوده‌اند که باعث مرگ ابوی مرحومتان شده‌اند سعی کنید پول خون آن مرحوم را قام و کمال بگیرید. اگر مسافری حرفی از انصاف زد مطمئن باشید با شما نیست، شما که انصاف ندارید تا نگران باشید. به چیزهایی که مربوط به شما و توانمندی‌ها و دارایی‌هایتان نیست زیاد توجه نکنید.

- هر چقدر بیشتر مسافر سوار کنید، بهتر است، سعی کنید همیشه سه مسافر، جلو و هشت مسافر، عقب تاکسی جا بدھید. این نشانه ظرفیت بالای شما و تاکسی شماست. همچنین نشانه ظرفیت بالای مسافران شما هم هست.

- توی تاکسی سعی کنید بحث‌های سیاسی و اجتماعی راه بیاندازید و وقتی بحث داغ شد، یکی از مسافرها را به خاطر زدن حرف‌های سیاسی از ماشین بیرون بیاندازید. این طوری هم تاکسی خلوت‌تر می‌شود، هم عوامل فرست طلب و آشوبگر تنبیه می‌شوند. - توی ماشین سیگار بکشید و دود آن را به صورت مسافران فوت کنید. ترجیحاً قام شیشه‌ها را هم بالا بکشید تا همه مسافران بتوانند از نیکوتین سیگار شما استفاده کنند. امکان دارد بعضی از مسافران شما مشکلات تنفسی داشته باشند تا مرحله خفه شدن این مسافران پیش بروید. مطمئن باشید تاکسی شما خلوت‌تر خواهد شد و با این کار مسافران را در مقابل هوای آلوده خیابان‌ها واکسینه می‌کنید.

- فقط مسافر دربستی سوار کنید، چه معنایی دارد به خاطر دو زار هی پای نازینیتان را بر روی ترمز فشار دھید. این کار باعث می‌شود کشک زانوی پای چپتان دچار ساییدگی مزمن شود. کمی به فکر سلامت خودتان باشید.

- هر چقدر مدل تاکسیتان قدیمی‌تر باشد، بیشتر دود می‌کند و شما فرد مفید تری برای جامعه هستید، چون: هوای بدون دود مساوی مرگ و میر کمتر، مساوی جمعیت بیشتر، مساوی کمبود امکانات، مساوی بدبختی بشریت.

- همیشه صد قدم جلوتر از جایی که مسافر ایستاده ترمز کنید. این کار شما باعث ورزش و قدم زدن مسافر می‌شود و از سکته قلبی، چربی و فشار خون جلوگیری می‌کند.

در ضمن باعث نشاط و شادابی جامعه می‌شود.

## چگونه یک مسابقه فوتبال را در ورزشگاه تماشا کنید

-با تماشا گران تیم مقابل کری بخوانید. بعد هر چه اطلاعات از ادبیات شفاهی دارید رو کنید و سواد خود را در ادبیات شفاهی به رخ تماشاگران حرف بکشید. از پدر و مادر و بستگان درجه یک و دو حرفی غافل نشوید. هر چند خودشان در ورزشگاه نیستند ولی یادی از آنها بکنید.

-هر چه دم دستتان می‌رسد به طرف زمین مسابقه و ورزشکاران پرتاب کنید. به ورزشکاران خودی هم رحم نکنید. هر چقدر چیزی که پرتاب می‌کنید، بزرگتر باشد نشانه زور بازو و عرق بیشتر شما به تیمتان است. اگر توانستید تماشاگر بغل دستیتان که چند سال از شما کوچک‌تر است و جثه کوچک‌تری دارد را به زمین مسابقه پرتاب کنید. این کار شما مطمئناً امتیاز بالایی دارد.

-داور و بازیکنان حرفی و حتی مربی و بازیکنان خودی را در صورت کم کاری مورد عنایت قرار دهید. بر خلاف تصور همگان، شیر سماور و اگزوز خاور و توب، تانگ، فشنفسه، همچنین لنگ حمام و لیف از ابزارهایی هستند که در یک بازی فوتبال کارآیی دارند.

-اگر فرصتی شد به داخل زمین هجوم ببرید و ترجیحاً تور دروازه را پاره کنید یا با بازیکن حریف درگیر شوید یا به داور لگد بزنید. این کار باعث می‌شود که شما در قام رسانه‌ها دیده شوید و معروف و مشهور شوید. بچه محل‌ها حتماً به شما افتخار خواهند کرد.

-آشغال بزیزید. ورزشگاه شهر شما نیست، پس تا دلتان می‌خواهد آشغال بزیزید. داد بزنید. آنقدر داد بزنید تا پرده گوش بغل دستیتان و حنجره خودتان پاره شود. برای

سر و صدای بیشتر از بوق و طبل هم می‌توانید استفاده کنید. هر چه استعداد و توان در موسیقی ورزشگاهی دارید، رو کنید.

-اگر آدم متخصصی را در ورزشگاه دیدید، مسخره‌اش کنید. کاری کنید که آخرین بارش باشد که به ورزشگاه می‌آید. ورزشگاه جای این سوسول بازی‌ها نیست. چه معنی دارد آدم‌های با شخصیت به ورزشگاه بیایند. به او بگویید: آق معلم یا آق مهندس، النگوهات نشکنه.

-قبل و بعد از بازی تمام اموال عمومی و خصوصی را نیست و نابود کنید. از مغازه‌ها و دستشویی‌ها گرفته تا اتوبوس‌های شرکت واحد و مترو و... خودتان را قبل از رسیدن به خانه بر روی دیگران تخلیه کنید البته از لحاظ روحی. آسایش را از قمامی کسانی که توی مترو و اتوبوس نشسته‌اند بگیرید. همه باید در غم و شادی شما و برد و باخت تیمان شریک باشند. در هر باخت و یا حتی مساوی کردن تیمان مردم مقصربند، تا می‌توانید انتقام خود را از مردم بگیرید.

## چگونه در اتوبوس و مترو رفتار کنید

-هر وقت وارد اتوبوس و مترو می‌شوید به سرعت و دیوانه وار به سمت صندلی‌های خالی یورش ببرید و اگر شده تکه‌ای از صندلی را صاحب شوید. احساس کنید که دارید غنایم جنگی از دشمن می‌گیرید. این کار بعد از گماشای فوتbal و خروج از ورزشگاه خیلی می‌چسبد و به خالی شدن عقده‌ها ی روانی و تخلیه انرژی کمک بسیاری می‌کند. اصلاً معنی ندارد تیماتان ببرید و ساکت و بی‌صدا به خانه بروید و یا اینکه تیماتان بیازد و شما اعتراض نکنید!

-هیچ وقت جایتان را به آدم‌های پیر ندهید. آن‌ها هم وقتی جوان بوده‌اند و زور زیادی داشته‌اند، روی صندلی‌ها نشسته‌اند، حالا وقتی است که کمی باستانند. در ضمن این ایستادن برای استخوان دوم نازک نی‌پایی چیشان بسیار مفید است و موجب می‌شود، هر چه زودتر قلم پایشان بشکند و دیگر نتوانند از خانه بیرون بیایند. چه معنی دارد آدم در این سن از خانه بیرون بیاید.

-برای ورود به مترو و اتوبوس و یا خروج از آن‌ها حتماً هل بدھید و به دیگران فشار وارد کنید. این کار بسیار مفید است و باعث می‌شود، هم قلنچ همشهری‌هایتان شکسته شود و خستگی کار از تنشان در برود و هم خود را برای فشارهای زندگی آبدیده کنند. سعی کنید همیشه جزو اولین‌ها باشید. اولین کسی که سوار می‌شود. اولین کسی که پیاده می‌شود. اولین کسی که خط را اختراع کرد. اولین کسی که خطی خطی را اختراع کرد. اولین کسی که نوشتن روی در و دیوار مترو و اتوبوس را اختراع کرد. نمی‌دانید وقتی اولین نفری هستید که بر روی صندلی‌های یک اتوبوس می‌نویسید چه لذتی دارد.

-موقع سوار شدن یا پیاده شدن سعی کنید اصواتی از خودتان خارج کنید. این اصوات

هر چه بلندتر و رعب انگیزتر، بهتر و مفیدتر. هر چقدر ایستگاه شلوغ‌تر بود، فرکانس صدای خود را افزایش دهید. این کار باعث تخلیه روانی می‌شود و همچنین اگر یک اسپانسر استعداد یا ب آن اطراف باشد، حتماً شما را به جامعه موسیقی پاپ و راک معرفی و استعدادتان را کشف و ضبط و در صورت لزوم ختنی می‌کند.

-هیچوقت توی صفت نایستید. آدم‌هایی که توی صفات‌ها می‌ایستند، فقط توی صفات‌ها می‌ایستند و هیچ وقت به هیچ جا نمی‌رسند. یک گوشه‌ای بایستید و وقتی صفت شلوغ شد، از فرصت استفاده کنید. برای رسیدن به اول صفت از فنون کاراته و کشتی استفاده کنید. کارساز است.

-سعی کنید حیوانات اهلی و خانگی خود را همراه خود به سفرهای درون شهری ببرید. آن طفلكها هم دل دارند. اولویت با حیوان‌های بزرگ‌تر است. چون دل با هیکل نسبت عکس دارد. هر چقدر حیوان بزرگ‌تر باشد، دلش کوچک‌تر است و زودتر می‌گیرد. نمی‌دانید سوار شدن به اتوبوس یا مترو با یک قصاح خانگی یا یک سگ دوبرمن بزرگ، چه ابهتی دارد. تازه احساس می‌کنید دوربرтан خلوت‌تر می‌شود.

## چگونه آپارتمان نشینی کنید

- تمام جشن‌ها و میهمانی‌های خانوادگی و غیر خانوادگی خود را در آپارتمان برگزار کنید، همچنین برای برگزاری می‌تینگ‌های سیاسی و خواندن بیانیه با صدای بلند و شعار دادن نیز آپارتمان بهترین مکان محسوب می‌شود.

- همسایه‌هایتان را از صدای موسیقی مورد علاقه و محبوبتان محروم نکنید. مخصوصاً گوش دادن موسیقی در ساعات آخر شب برای آرامش و خواب خوش توصیه می‌شود. صدای خودتان هم بد نیست. در هنگام استفاده از دستشویی و حمام حتماً با صدای بلند آواز بخوابید. بگذارید دیگران هم از استعدادهای خدادادی شما بهره ببرند.

- پول شارژ آپارتمان را به هیچ وجه نپردازید. عدم پرداخت پول شارژ آپارتمان نشانه شخصیت شماست. مگر شما چقدر درآمد دارید، که هم پول آب را بدهید، هم پول برق را، هم پول گاز و تلفن و شارژ ساختمان را. هر وقت از شما پول خواستند خود را به کوچه علی چپ بزنید و سوت زنان از کنارشان بگزربد. طوری که احساس کنند شما یک ناشنوا یا عقب مانده ذهنی هستید.

- از واحد خود می‌توانید به عنوان دفتر کار، استودیو ضبط موسیقی، لوکیشن فیلمبرداری، کلاس درس، سالن کنفرانس، ورزشگاه ۲۰ هزار نفری و یا استخر چند منظوره استفاده کنید. اگر کسی اعتراض کرد به او بگویید: چاردیواری اختیاری.

- از آسانسور استفاده کامل ببرید. کمی خلاق باشید. آسانسور فقط برای جابه جایی ساکنان ساخته نشده است. از آسانسور می‌توان برای جابجایی اسباب و اثاث منزل، حیوانات اهلی و وحشی، خانگی و جنگلی، محل بازی بچه‌ها و در صورت خرابی دستشویی، محل انجام کارهای ضروری کوچک و متوسط وغیره استفاده کرد.

- با طبیعت آشتی کنید. حداقل نیمی از آپارتمان خود را شخم بزنید و در آن گندم، جو، برنج، ذرت، خیار، طالبی، گل‌ها و گیاهان زینتی، درختان استوایی و یا حتی درخت‌هایی چون چنار و سرو و سکویا بکارید. با این کار دو نشان می‌زنید. هم طبیعت را به خانه می‌آورید و هم در زمینه تولیدات کشاورزی به خود کفایی می‌رسید.

- حق همسایگی را به صورت کامل ادا کنید. اذیت کردن بچه همسایه، بد گویی پشت سر همسایه‌ها، تخریب اموال مشترک ساختمان و گرفتن جای پارک همسایه‌های دیگر در پارکینگ، از حقوق همسایگی محسوب می‌شود. بیایید حقوق دیگران را رعایت کنیم.

## چگونه رانندگی کنید

- دستتان را در حین رانندگی از روی بوق بر ندارید مخصوصاً جلوی بیمارستانها و مکان‌های بوق زدن ممنوع، لذت این کار چند برابر است. رانندگان دیگر را هم با رانندگی خود وادار به بوق زدن کنید، تا سلفونی بوق‌ها به راه بیافتد. رهبری این ارکستر بزرگ را خودتان به دست بگیرید. بر روی ماشین خود انواع بوق‌های کشتی، قطار و کامیون را نصب کنید تا بتوانید در موقع لزوم صدای متفاوتی از خودتان به یادگار بگذارید. برای کامل شدن این کار می‌توانید سیستم‌های صوتی خفن روی ماشین خود نصب کنید و آهنگ‌های بکوب را با آخرین درجه صدای ممکن گوش دهید.
- رانندگی میان خطوط هیچ لذتی ندارد. ویراژ بدھید، لایی بکشید. هیچ وقت در یک خط حرکت نکنید. مدام در حال تغییر لاین باشید، هرگز نرسیدن، بهتر از دیر رسیدن است. خیلی‌ها که دیر رسیده‌اند، آرزو کرده‌اند کاش هرگز نمی‌رسیدند.
- در اتوبان‌ها دنده عقب بروید. توقف وسط اتوبان، دور زدن در مکان دور زدن ممنوع. حرکت خلاف جهت اتومبیل‌های دیگر، سبقت غیر مجاز، می‌تواند نشانه سبک شخصی شما در رانندگی باشد. همیشه به دنبال سبک شخصی باشید. بستن کمربند این‌مانی کار بیهوده‌ای است شما خودتان یک کمربند دارید و بستن کمربند بر روی کمربند کار عاقلانه‌ای نیست.
- در تصادفات رانندگی اگر مقصیر شما نیستید حتی برای کج شدن پلاک ماشینتان، خیابان را بند بیاورید. از ماشین‌پیاده شوید و یادی از پدر و مادر طرف مقابل کنید و احوال بستگان درجه یکش را پرسید. سپس ادبیات شفاهی را به ادبیات کتبی تبدیل کرده و پیراهن و دهان و بینی طرف مقابل را کمی گشاد کنید تا بهتر تنفس کند.

- اگر مقصیر شما هستید، سریعاً پا به فرار بگذارید یا صحنه تصادف را به هم بزنید، مظلوم نمایی کنید. خودتان را نان آور هفت سر عائله معرفی کنید. کاری کنید که طرف مقابل از اینکه شما به او زده‌اید احساس شرم‌سازی و پشیمانی کند و یک پول دستی هم به شما بدهد و برود.

- همیشه در رانندگی شبانه از چراغ نور بالا استفاده کنید. به چشم رانندگان دیگر رحم نکنید. قوانین و مقررات راهنمایی فقط توى کتاب و به صورت تئوری وجود دارند و در عمل به هیچ دردی نمی‌خورند، مقررات خودتان را در خیابان اجرا کنید و سعی کنید دیگران را به پذیرش قوانین خود وادار کنید. همیشه قوانین برای این نوشته می‌شوند که رعایت نشوند.

- خیابان بهترین جا برای مسابقات رالی محسوب می‌شود. با دوستانتان و یا رانندگان دیگر کورس بگذارید این کار لذت رانندگی را چند برابر می‌کند و یکنواختی آن را از بین می‌برد.

یک توضیح: برای علامت دادن در خیابان از دسته‌هایتان استفاده کنید. تا وقتی دست دارید، نیازی به چراغ راهنمای ندارید. ادای سوسول‌ها در نیاورید.

## چگونه موتور سواری کنید

- هیچکدام از قوانین راهنمایی و رانندگی شامل موتور سیکلت نمی‌شود. موتور وسیله‌ای است برای دور زدن ترافیک‌های سنگین و زودتر به مقصد رسیدن. چراغ قرمز، خط عابر پیاده، حق تردد و دیگر قوانین رانندگی برای یک موتور سوار بی معناست. اگر بخواهید این قوانین را رعایت کنید. دیگر موتور شما هیچ فرقی با یک عابر پیاده ندارد.
- انجام حرکات نمایشی با موتور در خیابان‌های شلوغ به شدت جواب می‌دهد. احساس کنید در یک ورزشگاه، صد هزار نفری هستید و همه چشم‌ها به شما دوخته شده، تک چرخ بزنید و در همان حالت بر روی زین موتور، آفتاب بالانس بزنید یا در همان حالت شمشیر قورت بدھید، یا شعبده بازی کنید و از کلاه خود، خرگوش بیرون بیاورید، دست‌هایتان را به کبوتر تبدیل کنید، خودتان را غیب و ظاهر کنید.
- سرنشینان یک موتور باید کمتر از پنج نفر نباشند. چند نفر می‌توانند از موتور آویزان شوند و به دنبال آن به سوی مقصد کشیده شوند. سوار شدن چند طبقه‌ای روی موتور هم خوب است. همانطور که خانه‌های چند طبقه و پارکینگ چند طبقه وجود دارد، موتور چند طبقه هم می‌تواند وجود داشته باشد، به شرطی که ارتفاع آن از برج میلاد بالاتر نزند. رشد طولی و رشد عرضی هر دو خوب است.
- استفاده از کلاه ایمنی و طلق جلوی موتور باعث می‌شود که سرعت عکس العمل و قدرت دید شما کمتر شود. این وسایل فقط به خاطر سود جویی تولید کنندگانشان اجباری شده است و دست قانون گذاران با شرکت‌های تولیدی این نوع وسایل در یک کاسه است. فوقش در تصادف کشته می‌شود. اتفاقی بالاتر از این برایتان نمی‌افتد نرسید.
- از زنجیر مخصوصاً در زمستان استفاده کنید. منظورم قفل و زنجیر است. موتورتان را

به درخت‌های پارک و خیابان یا علمک‌های گاز زنجیر کنید. با این کار به تدریج موجب از بین رفتن پوست درختان و نشت گاز و انفجار می‌شود. به همراه داشتن زنجیر در موقع درگیری هم کار آمد است.

-مسیر خود را ادامه دهید. از روی اتومبیل‌ها، دیوارهای خانه‌های اطراف، پشت بام‌ها و یا حتی از روی عابران پیاده به مسیر خود ادامه دهید. برای یک موتور سوار مهم زود رسیدن به مقصد است.

- موتور یک وسیله حمل بار محسوب می‌شود، به اندازه یک نیسان یا خاور بار بزنید.  
موتور بهترین وسیله برای اسباب‌کشی است.

## چگونه از کیوسک تلفن عمومی استفاده کنید

- تلفن عمومی برای تماس‌هایی که نمی‌خواهید، مبدأ تماس مشخص شود بسیار کار آمد است. با تلفن عمومی به هر جا که می‌خواهید زنگ بزنید و مزاحم شوید. توی گوشی فوت کنید یا خبرهای ناخوش بدھید. به خانه دوستانتان زنگ بزنید و با تغییر صدا با آن‌ها شوخی کنید. این کار باعث شادی و نشاط عمومی می‌شود. به ۱۱۸ زنگ بزنید و شماره ۱۱۰ را بخواهید. به ۱۱۰ زنگ بزنید و گزارش یک دزدی از ۱۱۵ را بدھید. به ۱۱۵ زنگ بزنید و خبر آتش گرفتن ۱۱۸ را بدھید. به ۱۳۳ زنگ بزنید و یک تاکسی به مقصد جهنم بخواهید. این طوری می‌شود با یک کیوسک تلفن عمومی، شوخی‌های خصوصی کرد.
- از تلفن عمومی به نامزدان زنگ بزنید و سه شباهه روز با او حرف‌های خصوصی بزنید. به دیگرانی که کار واجب دارند، هم توجه نکنید. به سر و صدا و زدن به شیشه کیوسک هم اهمیتی ندهید. انگار که دیگران اصلاً وجود ندارند.
- کارت‌های تلفن خود را دستکاری کنید، تا هنگام صحبت با تلفن اعتبارشان کم نشود. به جای سکه از تشتک نوشابه یا هر چیز مشابه استفاده کنید. پول خود را دور نریزید. چقدر باید به شرکت مخابرات سود برسانید. از تلفن جای کیسه بوکس هم می‌شود استفاده کرد. آنقدر به تلفن‌های سکه‌ای مشت بزنید تا هر چه سکه خورده از حلقومش بیرون بکشد.
- تلفن عمومی را شباهه کنده و به خانه ببرید تا همه خانواده به صورت عمومی بتوانند از تلفن استفاده کنند. کیوسک تلفن زیبایی دکوراسیون داخلی منزل شما را دو چندان می‌کند. وجود یک کیوسک تلفن عمومی در خانه نشانه زیبایی‌شناسی پست مدرن و ذهن خلاق شماست. اگر نتوانستید کل کیوسک را ببرید، حداقل قسمتی از آن را

با خود به یادگار بردارید. داشتن گوشی یا سیم تلفن عمومی نشانه توجه و علاقه شما به هنر خیابانی و اموال عمومی است. گوشی تلفن را در اتفاق پذیرایی خود در معرض دید قرار دهید تا دیگران بدانند شما چقدر به فرهنگ عمومی علاقمند هستید.

- اگر روزی با تلفن عمومی به نامزد یا پدر مرحومتان زنگ زده‌اید، اگر روزی با تلفن عمومی یک خبر خوشحال کننده یا یک خبر بد داده‌اید، اگر از تلفن عمومی هزار و یک خاطره دارید، آن را به خانه ببرید تا حس نوستالژیک خود را همیشه همراه خود داشته باشید.

- روی شماره گیر یا گوشی تلفن عمومی قیر یا چسب یا آدامس بچسبانید. این یک شوخی بامزه است. مطمئن باشید، شهروندان دیگر هم از این شوخی با مزه شما خوششان خواهد امده. شاید شهردار شخصاً از شما به خاطر این ایده جالبتان برای ایجاد نشاط و شادابی در شهر تقدیر کند.

- شماره موبایل دوستانتان را بر روی کیوسک بنویسید و جلوی آن به فراخور شخصیت‌شان یک توضیح بنویسید تا افرادی که به این گونه خدمات نیاز دارند با آنها تماس بگیرند. مثلًاً جلوی شماره یکی بنویسید: تخلیه چاه یا اجاره طبقه بالا یا نیاز به یک هم خانه آقا ترجیحاً سبیلو...

## ریخت‌شناسی شاعران

در این نوشه به عنوان دومین موضوع به بررسی شاعران از دیدگاه تیپ‌های ایده آل ویر می‌پردازیم.

شاعران معمولاً به چند تیپ خاص قابل دسته بندی هستند.

شاعران اینترنتی:

این دسته در محیط مجازی بیشتر از محیط حقیقی شناخته شده‌اند و کلاً در محیط مجازی زیست می‌کنند. به جای غذا دیتا می‌خورند و وبلاگ پس می‌دهند. اینترنت در زندگی این شاعران جای خانواده و دوستانشان را پر می‌کند.

شاعران صاحب کتاب:

تفاوت این شاعران با شاعران بدون کتاب از زمین تا زیر زمین است. هر شاعر با چاپ کتاب پای در دنیای جدیدی می‌گذارد، گویی تازه از بطن مادرش متولد می‌شود. شاعر است و کتابش. بدون چاپ کتاب شما حتی نمی‌توانید سرتان را پیش در و همسایه بالا بگیرید و بگویید شاعر هستید. شاعران صاحب کتاب شاعران اولوالعظم! محسوب می‌شوند.

شاعران کتاب ساز:

این موجودات اگر صبح از خواب بیدار شوند و کتاب تازه‌ای تولید نکرده باشند دچار افسردگی و یاس فلسفی می‌شوند. این موجودات به اندازه موهای سر شما کتاب دارند. اینان تقریباً خودشان هم کتاب‌هایشان را نمی‌خوانند.

شاعران جزوه‌ای:

این شاعران هیچ کتابی از خودشان به چاپ نمی‌رسانند و علاقمندانشان فقط می‌توانند

شعرهایشان را در جزوای و جنگ‌ها و مجلات و مجموعه شعرها بخوانند.

شاعران نیمه سارق:

این شاعران شعر دارند ولی گاهی هم ناخنکی به شعر دیگران می‌زنند و شعرهایی که دوست دارند را به نام خودشان مصادره می‌کنند. شعرهای دزدی در شعر این شاعران با زیرکی بومی سازی می‌شود و شعرهای شاعران دیگر فرم محیط جدیدی شعری شاعران نیمه سارق را به خودشان می‌گیرند.

شاعران سارق:

اینان مانند کبک عمل می‌کنند. شعرهای معروف شاعران را در محافل خصوصی و عمومی به نام خود می‌خوانند. بدون اینکه به روی خود بیاورند. گاهی پیش آمده یکی از این موجودات، شعر حافظ یا سعدی یا نیما را به نام خود خوانده و بعد از اعتراض سایرین اعلام نموده‌اند: آن شاعران بی‌معرفت شعر مرا دزدیده بودند و قرن‌ها پیش به نام خود خوانده بودند. شانس آورند که من آن روزها به دنیا نیامده بودم و گرنه دستشان را رو می‌کردم

سارقان سارق:

این سارقان شعر سرقته شاعران سارق را گاهی در رسانه‌های جمعی می‌بینند و می‌شنوند و شعری که خود سرقته است را به نام خود می‌خوانند این‌ها را شاه دزد هم می‌نامند.

شاعران اهل کتاب:

این شاعران اهل کتاب و مطالعه هستند. این‌ها موجودات نادر و کمیابی هستند. معمولاً شاعران حتی کتاب خودشان و دوستانشان را هم نمی‌خوانند ولی اینان هر کتاب خوب یا بدی که وارد بازار می‌شود را با ولع می‌خوانند و شعرهای آن را حفظ می‌کنند.

شاعران بی‌شعر:

هیچ کس تا به حال از این شاعران شعری نشنیده است ولی همه جا اینان به عنوان شاعر معروف و مشهورند. حتی نخود بالله در وجود خدا می‌توان شک کرد ولی در شاعر

بودن اینان نمی‌توان شک کرد. شک در شاعر بودن اینان مساوی کفر محسوب می‌شود.

بانوان شاعر:

تعداد اینان کم و محدود است ولی باعث رونق تمام محافل شعری محسوب می‌شوند.  
معمولًاً بعد از ازدواج از تعدادشان به شدت کاسته می‌شود. طوری که می‌توان گفت تنها  
دشمن طبیعیشان ازدواج است.

شاعران مردمی:

اینان همیشه بر روی دوش مردم سوارند و هیچوقت از دوش مردم پایین نمی‌آیند تا  
مردم هم استراحتی کنند.

شاعران داور:

این شاعران داور تمام جشنواره و کنگره‌های داخلی و خارجی هستند برحی از آنان  
شغل داوری و کمک داوری فوتیال را هم به عهده دارند.

شاعران مجری:

این موجودات با مزه‌ترین و جذاب‌ترین موجودات روی کره زمین هستند یا حداقل  
خودشان اینطور فکر می‌کنند.

شاعران طناز:

خنداندن مردم، مسئولان، صاحبان صنایع سبک و سنگین، سرمایه‌گذاران و... مختلف  
جزء وظایف اینان است.

شاعران سوگوار:

اینان وظیفه گرفتن اشک و گریاندن مردم، مسئولان، صاحبان صنایع سبک و سنگین،  
سرمایه‌گذاران و... مختلف را به عهده دارند.

شاعران پاچه خوار:

مدح گل، مرح دمپایی، مرح تیر چراغ برق، مرح بند کفش، مرح سبیل مسئولان جزو  
وظایف ذاتی این شاعران محسوب می‌شود

شاعران عاشق پیشه:

اینان با دیدن هر زیبایی رویی عاشق و با دیدن زیبا روی بعدی فارغ می‌شوند. شب‌ها  
از دوری معشوق رو به ماه زار می‌زنند و شعرهای پر سوز و گداز می‌سرایند.

شارعان هنر پیشه:

اینان خصوصیت شاعران عاشق پیشه را به صورت مصنوعی برای خود باز تولید می‌کنند.  
دیدن این شاعران و رفتارشان در مراسم‌های در گذشت شاعران بزرگ قابل توجه است.

## ریخت‌شناسی ناشران

در این نوشته به عنوان سومین موضوع به بررسی ناشران از دیدگاه تیپ‌های ایده آل  
ویر می‌پردازیم.

در بین ناشران معمولاً چند تیپ به صورت خاص قابل شناسایی و بررسی است:

ناشران خصوصی:

تخصص این ناشران خالی کردن جیب نویسنده‌گان مخصوصاً نویسنده‌گان جوان و تازه  
کار و ترجیحاً از جنس موئث است. فضای خصوصی نشر پر است از این موجودات که به  
صورت کاملاً انگلی روی موجوداتی به نام کتاب اولی که آی کیو آن‌ها از مقوا کمی بیشتر  
است زیست می‌کنند.

ناشران عمومی:

این ناشران از کتاب‌های فلسفی کانتی و هگلی و متون سنگین ادبی تا کتاب‌های  
پاورقی از جمله قلب شکسته و عاشق خسته، نوشته نویسنده‌گان به نامی از جمله م.  
مودب، ن. ثامن پناه و ر. فهیمی در کارنامه نشر خود دارند. اصولاً شعار این ناشران رخنه

به فضای خصوصی عموم افراد جامعه با کتاب‌هایی خصوصی از نویسنده‌گان عمومی است.

ناشران پرکار:

این ناشران هر چیزی را که بتوانند روی کاغذ بیاورند چاپ می‌کنند. برخی از آثار چاپ شده توسط این ناشران عبارتند از: راز سرفه‌های استاد ادب پناه در سه جلد: گرد آوری توسط غلام شاگردپور خانه زاد، عطسه‌های بی‌هنگام؛ مجموعه پنج جلدی نقد و بررسی عطسه‌های استاد پرپرنسیا در محافل شعری دهه پنجاه و قبل از آن نوشته مرید الدین کیمداد، خواب و خمار: خاطرات و دلنوشته‌های استاد الف. بامداد خمار، رژیم غذایی در رژیم پهلوی؛ خاطرات حسینقلی مربوط (رابط دربار پهلوی و سازمان جاسوسی گینه)، خدمت و خیانت اصلاحات: نوشته استاد زلفعلی سر خلوت و...

ناشران مولف:

این ناشران تنها کتاب‌های خود و فرزندانشان را در تیراژی محدود به اندازه خود و فرزندانشان چاپ می‌کنند. این‌ها در زمینه تالیف و چاپ کتاب به خودکفایی و خود بسنده‌گی رسیده‌اند.

ناشران مزلف:

طیف مخاطبان جدی این ناشران گروه سنی ۱۲ تا ۱۴ سال و ترجیحاً جنس مونث هستند نمونه کتاب‌های منتشر شده توسط این ناشران عبارتند از: پیامک‌های عاشقانه؛ گرد آوری آریا بی‌ریا. بدون گزار هرگز؛ نویسنده ژیلا ژولیده. نیکبخت واحدی یا شاهروodi و باقی قضايا؛ نویسنده سالومه سرخابی. ۲۰ راه موفقیت و خوشبختی و خوش تیپی و خوشگلی؛ نویسنده باربارا ور وره، ترجمه: رومین تیپ توپیان

ناشران متغیر:

این ناشران یکی به نعل و یکی به میخ و یکی به سم می‌زنند. در کنار چاپ کتاب موسیقی کلمات (با نگاهی به زبان‌شناسی تطبیقی) نوشته کمال الدین ادب پرور استاد

دانشگاه تهران، کتاب زنان درباره مردان چه چیزهایی که نمی‌دانند، نوشته: مراد نظری‌بیده را هم چاپ می‌کنند.

ناشران تردیدی:

این ناشران همیشه بین چاپ کردن و نکردن کتاب به فروش رفتن یا نرفتن کتاب دو دل هستند و در نهایت با نویسنده بدون چاپ کتاب به دیار باقی خواهند رفت.

ناشران آبادی:

این ناشران هیچ ارزشی برای هنری به نام گرافیک و صفحه آرایی قابل نیستند این ناشران عهد بسته‌اند که کتاب را به بدترین شکلی که امکان دارد به دست مخاطب برسانند.

ناشران سالادی:

اینان اعتقاد دارند هر چیزی سر سفره خورده نشود، حتی سالاد خورده خواهد شد. این ناشران تنها مجموعه آثار جمعی از نویسندگان را به صورت جنگ چاپ می‌کنند و معمولاً سعی می‌کنند آثار کوتاه بیش از سیصد نفر را در یک کتاب جای دهند، تا کتاب حداقل به تعداد نویسندگان و اعضای خانواده‌شان به فروش برسد.

ناشران بازاری:

نبض بازار کتاب و اصولاً هر بازاری دست این ناشران است. تخصص اصلی این ناشران دلالی و خرید فروش ملک و ماشین است و نشر تنها پوششی برای ارتباط بیشتر با قشر فرهیخته می‌باشد.

ناشران کمک درسی:

این ناشران کم کم کل انقلاب را از آن خود می‌کنند. شلوغ‌ترین و پر فروش‌ترین کتاب فروشی‌های انقلاب از آن این ناشران است. این ناشرانی هستند که هیچگاه ورشکست نمی‌شوند. هیچگاه از کمی تیراژ و فروش و اندک بودن متوسط زمان مطالعه ایرانیان اندوهگین نمی‌شوند و تنها چیزی که احتمال دارد باعث ناراحتی این‌ها شود نبودن ککور در جامعه است.

## یک ساعت دیگر، فقط همین

صبح که از خواب بیدار می‌شوی، هنوز خوابی را که دیده‌ای فراموش نکرده‌ای. یک فنجان چای می‌ریزی که ناگهان تلفن زنگ می‌زند، گوشی را بر می‌داری. کسی پشت خط فوت می‌کند. سردی فوت‌ها روی صورت می‌نشیند. گوشی را می‌گذاری. دوباره تلفن زنگ می‌زند. صدای سردی پشت گوشی می‌گوید: «شما یک ساعت دیگر می‌میرید. شصت دقیقه.».

می‌گویی: «بی‌مزه.» و تلفن را قطع می‌کنی.

ناگهان زنگ در به صدا درمی‌آید. از روی برف‌های شب پیش، آرام آرام به سمت در می‌روی. در را باز می‌کنی، کسی پشت در نیست. جلوی در کاغذی تا خورده افتاده. کاغذ را بر می‌داری. روی آن درشت نوشته‌اند: «شما پنجاه و هشت دقیقه دیگر می‌میرید.» توی دلت یک جورهایی می‌شود. انگار رخت‌چرک‌های چندین هزار سال را در آنجا می‌شویند. به اتفاق بر می‌گردی، فنجان چایت را میان دست‌هایت می‌گیری، یخ بسته است.

می‌گویی: «حتماً یکی خواسته شوختی کند. چه شوختی بی‌مزه‌ای.»

و این را داد می‌زنی. می‌خواهی باور کنی که همه این‌ها یک شوختی است. تلویزیون را روشن می‌کنی. صدای گنگی از تلویزیون پخش می‌شود: «شما پنجاه و هفت دقیقه دیگر می‌میرید.» صدا واضح و واضح‌تر می‌شود و بعد صدای خنده‌ای ترسناک بدون تصویر از تلویزیون پخش می‌شود.

تلویزیون را خاموش می‌کنی، می‌خواهی به خودت بقبولانی که دروغ است. اما انگار ته دلت باور کرده‌ای. شروع می‌کنی به قدم زدن. فکر می‌کنی به این که بعد از مرگت چه خواهد شد: پدر و مادر حتماً خیلی بی‌تابی می‌کنند. آbjci زری هم خودش را به در و دیوار می‌کوبد و به قول مادر کولی بازی درمی‌آورد.

شاید هم، مادر در گوش پدر بگوید: بهتر، راحت شدیم، پسره بیکار. شده بود باعث آبروریزی. همان بهتر که مرد. آجی زری هم لب تابت را صاحب می‌شود و کلی ذوق می‌کند. اصغر دوستت هم شاید غصه بخورد که چرا اینقدر بیخودی با تو دعوا کرد. صغیری دختر همسایه هم حتماً گریه می‌کند. مادرش هم حتماً می‌گوید: «دختره بی‌شعور برای این پسره یک لا قبا آبغوره می‌گیری. خاک بر سرت.»

توی دانشگاه برایت پلاکارد می‌زنند که درگذشت جوان ناکام... را به جامعه فرهنگی دانشجویان تسلیت می‌گوییم و چه و چه و چه.

شاید برایت شب شعری یا شب خاطره‌ای هم برگزار کنند که دوستانت در آن از خاطراتشان و جواهردی‌ها و روح حساست چیزهایی به دروغ سر هم کنند و دختران هم دانشگاهی زیرزیرکی برایت اشک بریزند. شاید دوستانت تا چند وقت در شب نشینی‌ها و مسافرت‌ها به یادت بیافتدند ...

ولی چه فایده تو مرده‌ای و کم کم فراموش می‌شوی. انگار اصلاً از اول کسی به این نام نبوده. به ساعت نگاه می‌کنی، چند دقیقه‌ای از یک ساعت گذشته است. به حماقیت می‌خندی، که این اخطار را باور کرده‌ای. می‌گویی: «هر کسی باشد دمار از روزگارش درمی‌آورم.»

شال و کلاه می‌کنی که به دانشکده بروی، عجله می‌کنی که به کلاس ساعت ۵ برسی. می‌خواهی از عرض یک بلوار بگذری، که یکدفعه یک ماشین با آخرین سرعت با تو برخورد می‌کند و تو را پرتاب می‌کند و تو می‌میری. به همین سادگی. مردمی که از کنارت رد می‌شوند، به روی جسد تکه شده‌ات سکه می‌ریزند و من به تو که هنوز نفهمیده‌ای در این مملکت هیچ کاری به موقع انجام نمی‌شود و همیشه چند دقیقه تاخیر دارد، توی دم می‌خندم. خلاصه شرمنده از این که شما مرده‌اید.

## کتاب هم کتاب های قدیم

آقای کتابچی با آقای پیرنیاکان و آلبرت زاده در یک اتاق کار می‌کردند. آقای پیرنیاکان از آن آدم‌های سنت پرست بود که هنوز هم گاهی اتهای پیزامه راه راهش از پاچه شلوارش بیرون می‌زد و قلیان با تباکو خوانسار را به هر چیزی ترجیح می‌داد.

آقای آلبرت زاده به شدت مدرنیته زد! بود و اگر روزی رنگ جورابش با رنگ دستمال گردنش است نبود از خانه بیرون نمی‌آمد. البرت زاده چند روزی هم به سفر فرنگ رفته بود و با کوله باری از تجربه و حسرت بازگشته بود.

در یکی از روزهای اردیبهشت جلالی، آقای کتابچی قصد کرد تا سری به نمایشگاه کتاب بزند. به آقای پیر نیاکان پیشنهاد داد تا با هم بروند.

آقای پیرنیاکان با نوک پا پشت پاشنه‌اش را خاراند و گفت: آقا چیزی از نمایشگاه و کتاب نمونده. قدیم کتاب حافظ چاپ می‌شد به چه بزرگی. این روزا نصف اون هم چاپ نمی‌شده. یه کتاب فروشی بود نزدیک خونه آقا بزرگم. هر کتابی می‌خواستیم تو ش پیدا می‌شد، امیر اسلام نامدار، حسین کرد شبسته‌ی، سمک عیار و کلی کتاب دیگه. حالا کل نمایشگاه رو بگردی، چهار تا کتاب به درد بخور تو ش پیدا نمی‌کنی. شاهنامه چاپ می‌شد به چه بزرگی. باید با کارگر و نیسان شاهنامه رو تا خونه می‌بردی. حالا شاهنامه چاپ می‌شه جیبی. آقا شاهنامه جیبی، گدانامه‌ام نیست چه بر سه به شاهنامه. اون قدم کتاب فکاهه چاپ می‌شد، بس که می‌خندیدیم روده بر می‌شدیم. حالا آدم معلول ذهنی ام به این کتاب و سریالای طنز جدید نمی‌خنده. کتاب می‌خریدیم. پنجاه بار می‌خوندیم مگه قوم می‌شد. حالا کتاب می‌خری شب نشده قوم می‌شه. کتاب شعر چاپ می‌شد به چه کلفتی. دو تا شو می‌ذاشتی زیر پات قدت به سقف خونه می‌رسید و لامپای سوخته رو

عوض می‌کردی. حالا این کتاب شعرای جدید چار تا کاغذ نداره، آینه دستشویی رو باهاش پاک کنی. نه آقا من نمی‌ام.

آقای کتابچی به آلبرت زاده رو کرد و گفت: شما چی آقا؟ شما که دیگه به فرهنگ اهمیت می‌دید.

آلبرت زاده سرش را از روی پرونده برداشت و دستمال گردنش را مرتب کرد و گفت: بله. من به فرهنگ اهمیت می‌دم. ولی مگه ما فرهنگ داریم. یه ذره جاشده نمایشگاه کتاب. آدم می‌ره تو ش انفراتوس می‌زنه. نمایشگاه‌های کتاب اون ور آب رو ندیدی. دو برابر جمعیت اینجا، آدم می‌اد تو نمایشگاه. انقدر بزرگه سه روز تو نمایشگاه بگردی دو تا آدم به زور می‌بینی. دستگاه تهويه داره به اندازه دو برابر اداره ما. کل دیوان هومر و شکسپیر رو تو انقده کتاب چاپ کردن. فکر می‌کنی دو صفحه است باز که می‌کنی می‌بینی دو هزار صفحه است. کاغذ که نیست انگاری پوست پیازه. پاره هم نمی‌شه. از تکنولوژی نانو استفاده کردن. تکنولوژی نانو می‌دونید چیه؟ از خردکارهای نون که ما می‌ریزیم دور کاغذ و لباس درست می‌کنن. کل مردمشون می‌ومن کتاب می‌خریدن. روز سوم کتابашون گم شد. جمع کردن رفتن. سرانه مطالعه ماشالا بیست و چار ساعت در روز. کتاب که نمی‌خونن. کتاب می‌خورن. یه دستگاهی اختراع کردن که وقتی خوابن هم بتونن کتاب بخونن. شاید باور نکنیں ولی بچه دو ساله اون جا مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زنه. اینجا پیرمرد نود ساله مون دو کلمه انگلیسی بلد نیست با آدم چاق سلامتی کنه. نه آقای کتابچی. همه نمایشگاه مال خودتون. من هم فیام.

## خاطرات دفتر مشق

شنبه: کاش هیچ وقت خط نداشتم. همه فکر می کنند من هفت خط روزگارم ولی خوش به حال دفتر نقاشی. حداقل یک آب و رنگی در طول زندگی اش می بیند. لااقل بچه ها دوستش دارند و با علاقه رویش خط می کشنند. اما من چی علاوه بر اینکه بچه ها یک نفرت کاذب از من دارند، چنان روی من خط می کشنند که انگار می خواهند ماشین معلمشان را خط بیاندازند. آخر یکی نیست به اینها بگویید: ای نادانش آموز مال دشمن که نیست مال خود است. امروز از بس این بچه کلاس اولی نصفه شبی با حرص کلمه مادر و بابا را روی من حکاکی می کرد که فکر کردم کامیون از رویم رد می شود. گفتم: لعنت بر پدر و مادر مردم آزار. نصفه شبی آمده ای مرا از خواب بیدار کرده ای، خنجر به دم فرو کنی؟ گفته اند مشق شب نه مشق نصفه شب. به خط آخر نرسیده بود که خوابش برد و بعد آب دهانش روی صورت من بدبخت جاری شد. گفتم: جان مادرت هر کاری می کنی بکن. تف مالی مان نکن.

یکشنبه: دارم از سرما یخ می زنم. آخر یخچال هم جای دفتر است. من الان باید داخل کیف نرم و گرمم باشم. امان از دست این بچه کلاس اولی. آمد سر یخچال. کیک را که دید دست و پایش را گم کرد و مرا اینجا جا گذاشت. شده ام همدم ماست و پنیر و نوشابه. این زله هم که انگار لولو دیده است هی می لرزد. هر چه می گوییم بابا من دفتر مشقم. باورش نمی شود. این پرتقال هم هی مرا دست می اندازد و می گوید: از دفتر مشق ممدرضا نعمت زاده چه خبر؛ بالاخره پیدا شد؟

دوشنبه: آقا معلم. عزیز دم. نکن. این بچه است نمی فهمد. شما چرا؟ خط نزن آقا. مگر

مشق بچه ها را اینقدر با عصبانیت خط می‌زنند. حالا بچه است، مشقش را درست ننوشته، شما چرا حرستان را سر من خالی می‌کنید. مگر تقصیر من است. حالا نمی‌شد ما را پیش این دفتر مشق بغل دستی کتف نمی‌کردی و یک مهر صدآفرین هم به ما می‌دادی؟ بابا صدآفرین نخواستیم، یک آفرین هم بس بود. اصلاً می‌گفتی: مشق سیاه، دفتر کثیف واه واه.

سه شنبه: تازه امروز فهمیدم من دفتر مشق نیستم، من دفتر مشقتم. بابا من والدینم جد اندر جد درخت بوده اند. من کی پرواز کردم که این بار دومم باشد. چند تا از برگه های نازنینم امروز به موشک تبدیل شدند. از قدیم گفته اند: عاقبت موشک درست کن، هواییم توپولف ساز میشه.

حالا از برگه هایم موشک درست کرده هیچی، روی جلدتم عکس جیگر را چسبانده. میگوییم آخر عکس آدم قحط بود که عکس خر روی من میچسبانی؟ دیگر جلوی دفتر مشق های همسایه نمی‌توانم سرم را بالا بگیرم.

چهارشنبه: چرا کسی به این بچه نگفته که مرا باید با پاک کند نه با کیسه. فکر کنم من اولین دفتر مشقی هستم که به حمام می‌روم. احتمالاً بعد از کیسه نوبت لیف و صابون و بعد هم یک مشت و مال درست و حسابی است. بچه لنگ برایم بیاور. زشت است مرا اینطور از حمام بیرون می‌بری. نکن. ما پیش خانواده آبرو داریم.

پنج شنبه: اگر ذره بین را جلوی نور خورشید بگیری کاغذ را می‌سوژاند. این را همه می‌دانند دیگر نیاز به آزمایش نیست. ولی اگر مثل من به خودتان کرم ضدآفتاب بمالید، می‌توانید دماغ آقای آزمایش کننده را بسوژاند. البته از شما چه پنهان بعضی از اعضا و جوارح سوخت که الان پماد سوختگی مالیده ام. البته کلاس اولی هم باید به دماغ خود پماد سوختگی بمالد. یکی نیست بگوید تو را چه به دانش و آزمایش.

جمعه: خدا رحم کرد که برگه های من تمام شد و راهی سطل زباله شدم و گرنه معلوم

نبود چه کارهای دیگری می خواهد با من بکند. کم کم داشت به فین کردن و آب بینی می رسید. فقط برای دفتر بعدی اش دلم می سوزد. این ها را نوشتم. شاید بخواند و از دستش فرار کند تا به روزگار من دچار نشود. اه این چه بوبی بود. کی تخم مرغ گندیده انداخت توی سطل آشغال؟

## خاطرات یک مداد پاک کن:

شنبه: امروز که از خواب بیدار شدم خودم را توی ویتین مغازه لوازم التحریر دیدم. همه به چشم خریدار به من نگاه می‌کردند و من بار سنگینی را روی دوشم احساس می‌کردم. چرا من باید یک مداد پاک کن می‌شدم تا هر کسی هر غلطی کرد سراغ من بباید. با خودم می‌خواندم: آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال به نام من پاک کن افتاد

در حالی که غمگین و سنگین در کنج تنها بی آواز می‌خواندم توسط دستان چاق یک پسریچه پاک کن ربایی شدم. از قیافه پسر معلوم بود که روزهای سختی را در پیش دارد. کاش یک مدادراش شمشیرنشان بودم. آن وقت به این بچه‌ها حالی می‌کردم که با وسایل تحریرشان چطور رفتار کنند.

یکشنبه: هی با تف خیس شدم. هی چرک کردم. هی بر صفحه دفتر کشیده شدم، تا رد خودکار را پاک کنم در آخر هم کاغذ پاره شد. به من هم گفت به دردناور. اصولاً بچه‌ها دو دسته‌اند یا تبلند یا شیطان. تپل جزو دسته سوم است یعنی حیف نان.

دوشنبه: بیکاری درد بی‌درمانی است مخصوصاً برای بچه‌ای که مغزش را با گچ پر کرده‌اند. امروز تپل از من به عنوان مهر استفاده کرد. نقاشی‌های کج و کوله روی من می‌کشید و بعد روی دفترش برگدان می‌کرد. آنقدر خوشحال بود که انگار گوتبرگ است و اولین بار است که صنعت چاپ را اختراع می‌کند. بعید می‌دانم مغز این تپل بزرگ‌تر از یک فندق باشد.

سه شنبه: دهان جای خوبی است برای آدامس‌ها و خوراکی‌ها، اما برای یک پاک کن، بودن درون دهان و در کنار دندان زجرآور است. هنوز هم جای دندان‌های تپل روی

صورتم می‌سوزد. دندان‌هایش چقدر تیز بودند. کاش یک بار جویده می‌شدید تا بدانیم  
من چه کشیدم. خدا را شکر که آدامس نشدم.

وقتی زیر دندان‌های تپل له می‌شدم این شعر را نوشتم:

تمام صورتم را خیس کردی  
دهانم را تپل سرویس کردی

چهارشنبه: گم شدن بعضی وقت‌ها یک نعمت بزرگ است. امروز تپل مرا روی می‌زش جا  
گذاشت. ببابای مهربان مدرسه هم مرا به جعبه اشیای گمشده رساند اینجا پر از دوستان  
لوازم التحریری است که توسط صاحبانشان گم شده‌اند. بعضی از آن‌ها خیلی نازاره‌تند  
و گریه می‌کنند. من خیلی خوشحالم و حرکات پاک کنی انجام می‌دهم. بعضی از آن‌ها  
فکری کنند من از دوری صاحبم خل شده‌ام ولی نمی‌دانند که جعبه اشیای گمشده  
بهشت گم شده من است. معلوم نبود تپل بعد از دهانش می‌خواست مرا توی گوشش  
بکند یا دماغش ولی هر چه بود به خیر گذشت. آنجا پاک کن‌های دیگری هم بودند.  
بعضی‌هایشان تکه‌هایی از خودشان را گم کرده بودند. بعضی‌هایشان تکه گم شده پاک  
کن‌های دیگر بودند. خلاصه پاک کن تو پاک کنی بود که بیا و ببین. بعضی پاک کن ناماها  
هم در جمع حاضر بودند که مدادها را می‌تراشیدند و سرشان را گرم می‌کردند. شب هم  
چند بار با کابوس تپل از خواب پریدم.

پنج شنبه: امروز چندتا از دوستان لوازم التحریرم دوباره به دست صاحبانشان برگشتند.  
خیلی خوشحال بودند. معلوم بود که صاحبانشان هیچ شباهتی به تپل ندارند و هیچ‌کدام  
مثل تپل طول و عرضشان یکی نیست. بعد از ظهر کمی حوصله‌ام سر رفت با یک مداد  
بازی کردیم. او نوشت و من پاک کردم تا شب خیلی خوش گذشت. تازه بعد از مدت‌ها  
احساس پاک کن بودن می‌کردم.

جمعه: یک ضرب المثل پاک کنی هست که می‌گوید: هیچ جمجمه‌ای نیست که شنبه نشه.  
همه پاک کن‌ها صبح جمعه خوشحالن. بعد از ظهر چرت می‌زنن و شب‌ها به شدت

مشغول پاک کردن غلطهای مشق شنبه بچه‌ها هستند. ولی این جمیع به من از صبح تا شب خوش گذشت. آخر شب بود که نگران شدم، نکند تپل شنبه برای پیدا کردن من بباید با این فکر به خواب رفتم و خواب دیدم که پاک کن‌ها جمع شده‌اند و شبانه یک زیپ بزرگ روی دهن تپل دوخته‌اند، که فقط می‌توانند موقع غذا خوردن آن را باز کنند، این بهترین خواب عمرم بود.

## خاطرات دانش آموزی آقوی همساده

شنبه: امروز گفتم برم مدرسه. البته از اول همچین علاقه‌ای هم به مدرسه نداشتم‌ها. گفتم می‌رم اونجا با همه دانش آموزا دوست می‌شم. با معلم‌ها هم دوست می‌شم. با مدیر مدرسه و ناظم هم می‌ریزیم رو هم. درس می‌خونیم‌ها. ورزش می‌کنیم. استخر می‌ریم. خلاصه خوش می‌گذرؤینیم‌ها. آتو چشمت روز بد نبینه روز اول مدرسه بچه‌ها دسته جمعی ریختن روی سرم. همه دانش آموزا من به نفررو به قدری زدن که یه دنده سالم توی کل بدنم نموند. الان بدنم خمیره. دیگه یه دنده سالم توی بدنم نیست. گفتم: لامروتا چرا می‌زنید؟ گفتن: چون پس کله‌ات صافه آدم دوست داره بزننت. منم جوری تو خودم خرد شدم. جوری افسرده شدم. همون روز اول از مدرسه متنفر شدم.

یکشنبه: امروز معلم منو صدا کرد پای تخته. گفت: انتگرال تانژانت سی درجه چی می‌شه؟ گفتم: نامسلمون من هنوز اعداد رو نمی‌تونم تا ده بشمرم. این رو چه جوری حساب کنم. گفت: تا یه ساعت بہت وقت می‌دم. اگه جواب رو پیدا نکردم دیگه سر کلاس من نیا. گفتم: کاکو معلم. من تا سال آخر دبیرستانم نمی‌تونم این معادله رو حل کنم.

دوشنبه: امروز به هر زحمتی معادله رو حل کردم. رفتم مدرسه دیدم معلم‌مون عوض شده. تا منو دید گفت: این در آینده شاعر می‌شه. گفت: شعر چیزی از حفظ هستی؟ گفتم: یه توب دارم قلقلیه رو تا وسطش حفظم. آخرشم نمی‌دونم بابام بهم عیدی داد یه توب قلقلی داد یا بابام بهم کتک داد یه چک و یه لگد داد. گفت: خوب تکلیف امشبیت اینه که تا فردا کلیات سعدی رو از بر کنی. گفتم: کاکا معلم. سعدی خودش، نصف نصف غزلash از بر نبود. خود تو یه بارم این کتاب رو نخوندی. رحم کن. من چه جوری یه شبه کل دیوانشو

حفظ کنم. مگه اسیر گرفتین. گفت: اگه دوست نداری مدرسه‌ات رو عوض کن.

سه شنبه: دیشب کلیات سعدی رو تا صبح تو مخم فرو کردم. باورم نمی‌شد بتونم یه شبه کل کلیات سعدی رو از بر کنم. له شدم. داغون داغون. رفتم مدرسه دیدم آقا مدرسه رو خراب کردن جاش دارن بیمارستان می‌سازن. رفتم جلو از مهندس ساختمان پرسیدم: آقو اینجا قبل مدرسه نبود؟

گفت: چرا بود. ولی آموزش پرورش چون مدرسه زیادی داشت. اینجا رو واگذار کرد. این مدرسه با مدرسه پایینیه یکی شدن. الان دانش آموزاش رفتن مدرسه پایینیه. بدو رفتم مدرسه پایینیه. گفتن جا تموم شده. آخرین نفر قبل از تو او مدد تو مدرسه دیگه جا نداریم. گفتم: من یه نفرم بگین بچه‌ها یه خورده جمع‌تر وایسن منم جا بشم. گفتن برو مدرسه اون طرف شهر. جا نیست.

چهارشنبه: مدرسه اون طرف شهر تا خونه ما چهار ساعت راه بود. من وقتی رسیدم مدرسه که بچه‌ها داشتن تعطیل می‌شدن. گفتم: تعطیل نکنین من تازه رسیدم. آقای معلم گفت: اتفاقاً به موقع رسیدی الان وقت تکلیف منزله. امشب از روی تاریخ بیهقی سه بار خوش خط و خوانا می‌نویسم. گفتم: آقو معلم. بیهقی کاتب بوده. دبیر بوده، چند سال طول کشیده تا اون کتاب رو یه بار بنویسه حالا من چطوری یه شبه سه بار از روش بنویسم. گفت: دیر او مدی، طلبکارم هستی. حالا که این طور شد پنج بار بنویس. تا عادت کنی به نوشتن.

پنج شنبه: دیشب تا حالا چهار بار تاریخ بیهقی رو نوشتم. فکر کم انگشتام دیگه خرد شدن. دستم دیگه تكون نمی‌خوره. به خاطر همین خاطرات روزانه تو اینجا بیشتر نمی‌تونم برآتون بنویسم. ولی تلاشمو می‌کنم. بعد رفتم مدرسه. دیدم مدرسه تعطیله. گفتم: کاکو بابای مدرسه! چرا مدرسه تعطیله؟ گفت: آموزش پرورش گفته از امروز پنج شنبه‌ها تعطیله. رفتم از دست آموزش پرورش شکایت کدم. گفتم: کاکو آموزش پرورش چرا من؟ چرا امروز؟ بیست سال از تحصیل محرومم کردن. چنان خرد شدم که دیگه ترجیح دادم بی‌سواد بی‌نونم.

## از دفتر خاطرات یک مدیر

شنبه: امروز تصمیم گرفتم یک مدیر نمونه باشم و به کارمندان خود رحم نکنم. کاری کنم که نام را در کتاب‌های تاریخ در ردیف نام چنگیز و هیتلر بنویسن. از آنجایی که مدیر باید کلاهش پشم داشته باشد، رفتم و یک کلاه پشمی خریدم. آن هم پشم طبیعی بز.

یکشنبه: امروز بعد از دیدن کارتون کریسمس به این نتیجه رسیدم که اسکوروچ می‌تواند بهترین الگو برای یک مدیر باشد. تقاضای وام و مساعده تمامی کارمندان را پاراف کردم با این عنوان: به هیچ عنوان مساعدت نشود، تا آدم شوند.

دوشنبه: امروز معاونانم را بر اساس صلاحیت و ضوابط انتخاب کرم. فکر کنم بهترین و شایسته‌ترین آدمها را برای این کار انتخاب کرم. شایسته سالاری به این می‌گویند دیگر: مثلاً برادر بی‌سواد اما شایسته‌ام را به عنوان معاون مالی انتخاب کرم. خواهر دیپلم ردى‌ام معاون اداری شد، معاون امور بانوان، همسر عزیزم که قبل از این خانه دار بود، معاون جوانان، فرزند دلبندم که واقعاً جوان است و بازرس ویژه هم طبیعتاً به جز باجناق محترم کس دیگری نمی‌توانست باشد. مسئولیت آبدارخانه را هم به دکتر دانشمندزاده سپردم تا بیکار نباشد.

سه شنبه: امروز برای خودم چندین منشی انتخاب کرم تا مراجعت برای دیدنم از چندین کanal گرینشی رد شوند و در نهایت هم به دلیل حضورم در جلسه یا بازدید عذرشان خواسته شود. اصولاً مدیر یک مجموعه هر چقدر دور از دسترس باشد، معترض است.

چهارشنبه: امروز بیست جلسه همزمان داشتم و همه جلساتم را به بهانه تشکیل جلسه

دیگر نیمه تمام گذاشتم. شمار بالای جلسات نشانه اهمیت یک مدیر است. بعد از دو ساعت خسته شدم و به اتفاق برگشتم در را بستم و به منشی گفتم: بگوید جلسه دارم و به رد و بدل کردن اسام اس و خواندن جوک پرداختم و از وقت خود به نحو احسن استفاده کردم. تلفن‌هایم را هم جواب ندادم. مدیری که به تلفن‌هایش جواب بدهد حتّماً خیلی بیکار است. آخر سر هم تلفن را خاموش کردم و به باشگاه بیلیارد رفتم تا خستگی یک روز کاری را در کنم.

پنج شنبه: امروز اصل توبیخ برای همه، تشویق برای یک نفر را پیاده کردم. یکی از کارمندان اشتباہی در نامه نگاری انجام داده بود. همه را مواخذه کردم و یک ماه از حقوقشان کم کردم، از حقوق باجناتم دو ماه کم کردم، تا حواسش جمع شود که خودش را پیش خانواده همسرم بیش از حد شیرین نکند. البته بعد برادر و پسرم را تشویق کردم و برای هر کدام سه ماه حقوق اضافه در نظر گرفتم. این طور شد که همه کارمندان سرحال و شاداب شدند و عمل به وظایفشان را یاد گرفتند.

جمعه: امروز در خانه، به زن و بچه‌هایم یاد دادم که برای دیدنم حتّماً باید وقت قبلی بگیرند و هماهنگی‌های لازم را انجام دهند. پسرم گفت: من یک دوچرخه می‌خواهم، گفتم: به مادرت بگو روال قانونی و اداری آن را طی کند و بعد برای امضای نهایی سراغ من بیاید. بعله دیسیپلین اداری را اول باید در خانه و خانواده برقرار کرد.

## خاطرات دانش آموزی کوزت

شنبه: امروز مجبور شدم سر راه مدرسه دوباره برای تواردیه‌های بدجنس آب ببرم. نمی‌دانم این همه آب را برای چه می‌خواهند؟ من حاضرم تمام قبض‌های آشیان را پرداخت کنم، ولی آن‌ها اصرار دارند که حتماً در سرما و تاریکی از جنگل برایشان داخل یک سطل چوبی بزرگ آب بیاورم. نمی‌دانم چرا از شیر آب استفاده نمی‌کنند. بعد از رسیدن از مدرسه آن وقت شب (توضیح: من مدرسه شبانه می‌روم) مجبور شدم تمام دوازده پله مهمانخانه را چندین بار دستمال بکشم و آنقدر کف مهمانخانه را ساییدم تا خوابم برد. در ضمن امروز در راه مدرسه یک مامور پلیس را دیدم که به دنبال فردی به نام شهردار مادلن می‌گشت.

یکشنبه: امروز بعد از ساییدن کف تمام اتاق‌ها به مدرسه رفتم. حتی در مدرسه هم مجبورم کردند کف تمام کلاس‌ها را بسایم. در راه برگشت از مدرسه در حالی که داشتم در یک شب سرد و تاریک دیگر سطل بزرگ آب را برای تواردیه‌ها می‌بردم، یک آقای تنومندی مرا کمک کرد و سطل آب را تا مهمانخانه با من آورد. احساس کردم قبل‌اً این مرد را جایی دیده‌ام. خیلی شبیه شهردار بود که بارها در تلویزیون دیده بودمش. در راه برگشت به برج میلاد رسیدم. من با حسرت به برج میلاد نگاه کردم. او رفت داخل مغازه بغلی برج و برای من یک عروسک خرید. گفتم: عروسک به چه درد من می‌خورد؟ گفت: به من گفته‌اند اینجا داستان باید برایت عروسک بخرم. چون تو با حسرت به عروسک‌های توی وی ترین این مغازه نگاه می‌کردی. گفتم: ولی من با حسرت به برج میلاد نگاه کردم. تواردیه پدر هم به هر کدام از دخترهایش یک برج داده است. او هم تحت تاثیر قرار گرفت و همانجا برج میلاد را به نام من کرد.

دوشنبه: امروز دیگر لازم نیست به مدرسه شبانه بروم، چون ژان والزان همان مرد تنومند مرا به فرزندی قبول کرد و چون آدم بانفوذی بود از رانت استفاده کرد و مرا به مدرسه روزانه و آن هم در پایتخت منتقل کرد. امروز همچنان فهمیدم که نام آن مامور ژاور است و همچنان به دنبال من و پدرخوانده‌ام می‌گردد.

سه شنبه: امروز در راه مدرسه با پسر خوش تیپ و پولداری به اسم ماریوس آشنا شدم. بازرس ژاور کم کم دارد به مخفیگاه من و پدر خوانده‌ام نزدیک می‌شود.

چهارشنبه: پدر خوانده‌ام به شدت با ازدواج من و ماریوس مخالف است. به همین خاطر ما مجبور شدیم دوباره محل سکونتمان را عوض کنیم. نمی‌دانم توی این بلبشو این ژاور دیگر از جان ما چه می‌خواهد که از تعقیب ما دست بردار نیست.

پنج شنبه: امروز در راه مدرسه دوباره ژاور را دیدم که به دنبال ژان والزان می‌گشت. ما هم همچنان آواره هستیم، هر چه به پدر خوانده‌ام می‌گوییم: بیا برویم یکی از این خانه‌های ۹۹ ساله را پیش خرید کنیم تا از آوارگی و اجاره نشینی خلاص شویم به گوشش نمی‌رود، می‌گویید: این خانه‌ها مثل مهریه می‌ماند کی داده کی گرفته.

جمعه: خانواده تناردیه به روز سیاه نشسته‌اند تا همه بدانند که آدم‌های بد همیشه آخر داستان به بدترین شکلی رسوا و نابود می‌شوند و این قضیه هیچ استثنای ندارد. بازرس ژاور از گشتن به دنبال ژان والزان خسته شده و با هاج زبور عسل رفته تا دنبال مادرش بگردد. من هم در راه مدرسه با ماریوس ازدواج کرده‌ام و زندگی خوب و خوشی داریم. ژان والزان هم این روزها کنج خانه نشسته و به این فکر می‌کند که اول مرغ بوده یا تخم مرغ و دچار یاس فلسفی شده است.

## خاطرات دانش آموزی کبری

شنبه: امروز هوا آفتابی بود. کتابم را دستم گرفتم و به حیاط رفتم، تا زیر درخت کمی فارسی بخوانم. نمی‌دانم شاید هم عربی بخوانم. آخر این کتاب از بس کلمات و اسم‌های عربی دارد، هم شبیه کتاب فارسی است، هم شبیه کتاب عربی. حوصله‌ام سر رفت و بی‌خيال درس خواندن شدم. بلند شدم و به اتاق رفتم.

یکشنبه: امروز هوا بارانی بود. هر چه دنبال کتابم گشتم، پیدایش نکردم. یادم آمد که دیروز آن را توى حیاط جا گذاشته بودم. به طرف حیاط دویدم، کتابم خیس و کثیف و مچاله شده، گوشه حیاط افتاده بود. از این قضیه ناراحت شدم و تصمیم گرفتم از کتاب‌هایم به خوبی مواظبت کنم.

دوشنبه: امروز قضیه فراموش کردن کتابم را برای خانم معلممان تعریف کردم. خانم معلم گفت: تو استعداد سیاستمدار شدن را داری. چون خیلی خوب فراموش می‌کنی. گفتم: من سعی می‌کنم خوب درس بخوانم تا در آینده سیاست مدار شوم. معلم گفت: اگر درس بخوانی آخرش مثل من یک معلم حق التدریس می‌شوی که هر روز به تو قول استخدام می‌دهند و فردایش فراموش می‌کنند. گفتم: پس چه کار کنم. گفت: همینطور به فراموش کردن ادامه بده تا ان شا الله در آینده یک سیاست مدار بزرگ شوی.

سه شنبه: به توصیه معلممان گوش کردم و از امروز دارم فراموش کردن را تمرین می‌کنم. اول دوستانم را فراموش کدم. بعد مدرسه رفتن را فراموش کدم. کم کم دارم خواندن و نوشتن را هم فراموش می‌کنم. چون خانم معلممان گفت: برای رسیدن به هدفت بسیار مفید است.

چهارشنبه: امروز جوانی به خواستگاری من آمد. وضع مالی اش بسیار خوب بود. با او ازدواج کردم. البته فراموش کرده بودم که به سه نفر دیگر هم قول ازدواج داده بودم. هر چند وضع مالی آن‌ها زیاد خوب نبود. شب عروسی به شوهرم گفتم او هم باید فراموش کردن را یاد بگیرد. مثلًا خانواده‌اش را فراموش کند. آرامش را فراموش کند. پول‌هایش را فراموش کند. و از همه مهم‌تر داد زدن، اعتراض کردن، غر کردن را هم باید فراموش کند. البته فقط یک چیز را نباید فراموش کند و آن هم چشم گفتن است.

پنج شنبه: امروز آنقدر در فراموش کردن پیشرفت کرده‌ام که بچه‌ام را توى تاکسی جا گذاشتم و شوهرم را توى متزو. فکر می‌کنم کم کم دارم به عالم سیاست نزدیک می‌شوم.

جمعه: امروز رفتم تا سیاست مدار شوم. فراموشی مرا که دیدند به شدت هیجان زده شدند و گفتند: انگار قبای سیاست را فقط به قامت شما دوخته‌اند و از امروز می‌توانی رئیس یک سازمان بزرگ و مشاور یک آدم کله گنده سیاسی شوی. من هم قبول کردم. اما الان هر چه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید که آن‌ها فراموش کردند، اسم سازمان و آن آدم کله گنده را بگویند یا گفته‌اند و من فراموش کرده‌ام.

## خاطرات دانش آموزی خاله سوسمک

شنبه: امروز به بهانه مدرسه از خانه بیرون زدم. در راه فروشنده سوپر مارکت محل تا مرا دید، بی مقدمه از من خواستگاری کرد. گفتمن: اولاً خواستگاری رسم و رسوم خودش را دارد. ثانیاً: بنده می خواهم درسم را ادامه بدهم، و همانطور که مستحضرید الان هم دارم می روم مدرسه. ثالثاً: وضع مالی شما چه طور است؟ رابعاً بر فرض اگر من قبول کردم و زن شما شدم و یک موقع با هم دعوایمان شد منو با چی می زنی؟

فروشنده گفت: اولاً آن رسوم و رسوم مال قدیم بود. ثانیاً من اجازه می دهم بعد از ازدواج هم به تحصیل ادامه بدهید. خود من هم آنقدرها که فکر می کنید بی سواد نیستم. دکترای تخصصی مدیریت ادارات بدون مدیر را دارم البته دکترا می هم تقلبی نیست، اصل دانشگاه آزاد دورآباد سفلی است. الان هم چون هیچ اداره بدون مدیری وجود ندارد، بیکار مانده ام و به شغل شریف بقالی مشغولم که البته در آمش هم خوب است. اما در مورد سوال آخرت بدان و آگاه باش که من زن قبلی ام را هم با سنگ ترازو می زدم.

گفتمن: زن قبلی؟ مگر شما زن داشتید؟

گفت: بله، دو تا که خدا را شکر هر دو مردند.

پا به فرار گذاشتمن.

یکشنبه: امروز در راه برگشت از مدرسه قصاب محل از من خواستگاری کرد. گفتمن: اول بگو اگر زنت بشوی، منو با چی می زنی؟ بعد سوالهای بعدی ام را می پرسم. گفتمن: سوال بعد. من غلط بکنم روی زنم دست بلند کنم.

گفتمن: حالا اگر عصبانی بشوی. گفتمن: من عصبانی نمی شوم. سوال بعد. گفتمن: آدمیزاد است دیگر اگر خیلی عصبانی بشوی؟ گفتمن: محال است. گفتمن: حالا فرض کنیم. گفتمن:

فرض محال، محال است. گفتم:... گفت:... تا با عصبانیت چاقویش را به طرفم پرت کرد و با ساطورش دنبام کرد.

دوشنبه: امروز در راه مدرسه به یک جوان خوش تیپ دانشجو، که به خاطر جنه کوچکش، دوستانش آقا موشه صدایش می‌کردند، برخوردم. آقا موشه از من خواستگاری کرد. من گفتم: اگر ما با هم ازدواج کردیم و یک موقع با هم دعوایمان شد، منو با چی می‌زنی؟ آقا موشه گفت: با مداد نرم طراحی B4. خیلی رومانتیک به نظر می‌رسید. یک دل نه صد دل عاشقش شدم و در راه مدرسه به خوبی و خوشی ازدواج کردیم.

سه شنبه: امروز به آقا موشه گفتم به فکر آب و نان و مسکن و قبض برق و گاز و تلفن باشد و گرنه در راه مدرسه یک سر به دادگاه خانواده می‌زنم و مهریه‌ام را به اجرا می‌گذارم. آقا موشه هم رفت تا یک کار آب و نان دار پیدا کند.

چهارشنبه: امروز آقا موشه رفت سر کار. مشاور مبارزه با اختلاس و سوء استفاده از عناوین و مشاغل دولتی و غیر دولتی منطقه زور آباد شده است. امروز وقتی می‌خواستم به مدرسه بروم این خبر را شنیدم.

پنجشنبه: امروز آقا موشه رایه جرم جعل اسناد و عناوین و اختلاس و سوء استفاده از مشاغل دولتی و غیر دولتی دستگیر و زندانی کردند. من هر روز در راه برگشت از مدرسه به ملاقاتش می‌روم.

جمعه: آقا موشه امروز در زندان قمام کسانی که در این اختلاس دست داشتند را لو داد. رئیس مبارزه با اختلاس و سوء استفاده زور آباد هم در واکنش به این اقدام آقا موشه اعلام کرد یک آشی برایش بپزم که یک وجہ روغن داشته باشد.

جمعه هفته بعد: آقا موشه امروز در آشی که رئیس مبارزه با اختلاس و سوء استفاده زور آباد برایش پخته بود، افتاد و بعد از مدتی غرق شد. من هم به خاطر همین تصمیم گرفتم برای رفتن به مدرسه سیاه بپوشم. همه سوسکهای دنیا هم یه خاطر همین سیاه پوشند.

## خاطرات دانش آموزی چوپان دروغگو

شنبه: امروز روز اول ورود من به دبیرستان بود. قمام دبیرستان را به خاطر من چراغانی کرده بودند. جلوی در مدرسه عده‌ای برای استقبال از من با حلقه‌ها و دسته‌های گل ایستاده بودند. جمعیت یکصد اسما فریاد می‌زدند. همه از اینکه من در دبیرستان قبول شده بودم در پوست خود نمی‌گنجیدند و یکی یکی پوست خود را پاره می‌کردند و دورم مثل پروانه می‌چرخیدند.

یکشنبه: امروز دبیرهای درس‌های مختلف تک تک سراغ من آمدند و از من خواستند برنامه خودم را برای حضور در کلاس به آن‌ها اعلام کنیم تا آن‌ها با من هماهنگ شوند. در ضمن از من خواستند تا نمره‌هایی که دوست دارم پایان ترم توى کارنامه‌ام باشد را اعلام کنم.

دوشنبه: رئیس مدرسه، مرا به دفتر خود دعوت کرد و رسماً از طرف نظام آموزشی عذرخواهی کرد که نمره‌ای بالاتر از نمره بیست وجود ندارد، که به من تعلق گیرد. ایشان این قصیه را بزرگ‌ترین ضعف نظام آموزشی کشور دانست و درخواست کرد پیشنهادات و انتقادات خود را برای پر بار شدن نظام آموزشی اعلام کنم.

سه شنبه: معاون مدرسه برای تنظیم برنامه‌های تعلیمی و تربیتی و تایید برنامه‌های فرهنگی مدرسه از من دعوت کرد و در پایان جلسه از من خواست به اتفاق در مدرسه قدم بزنیم تا من کلاس مورد علاقه‌ام را انتخاب کنم.

چهارشنبه: قمام همکلاسی‌هایم به من پیشنهاد دوستی دادند ولی من پیشنهاد همه‌شان را رد کدم. چون باید ادامه تحصیل بدهم و فرصت دوست شدن با این همه آدم را ندارم.

پنجشنبه: امروز وزیر آموزش و پرورش برای برنامه ریزی‌های کلی و جزئی مدارس از من به عنوان نماینده دانش آموزان مشاوره و راهنمایی خواست ولی من به دلیل مشغله زیاد، درخواستش را رد کردم. همچنین به من پیشنهاد داد به جای درس خواندن و وقت تلف کردن در مدرسه دکترای افتخاری ایشان را پذیرم، ولی من ترجیح دادم با تلاش خودم مدرک بگیرم، تا فردا که وزیر کشور شدم، حرف و حدیثی در مورد مدرکم نباشد.

جمعه: امروز تعطیل بود و از صبح تا شب در استخر و سونای و زمین‌های ورزشی مجهر مدرسه به تفریح و ورزش پرداختم.

## خاطرات دانش آموزی پینوکیو

شنبه: امروز از اول صبح پدر ژپتو مرا صدا می‌کرد تا به مدرسه بروم، من هر چه به او می‌گویم زمانه عوض شده الان آدم حسابی‌ها هم از مدرسه و درس خواندن فرار می‌کنند من که چوبی هستم، بگذار بروم مبل شوم، صندلی شوم، عصا شوم، بهتر از این است که درس بخوانم. گوشش بدھکار نیست. می‌گوید تو باید دکتر شوی، هر چه می‌گوییم: الان هر کسی هم واقعاً دکتر است از ترس تهمت تقلیبی بودن مدرکش انکار می‌کند، گوش نمی‌دهد. اصلاً این پدر ژپتو به هیچ صراطی مستقیم نیست، حقش همان است که توسط نهنگ خورده شود و من هم نروم کمکش کم و وقتی کاملاً هضم و دفع شد، بفهمد که نباید گیر بدهد.

یکشنبه: در راه مدرسه گربه نره و رو باه مکار را دیدم، گفتند: راهی می‌شناسم که یکشنبه پول دار شوی. گفتم: می‌خواهید پرزنتم کنید؟ دوباره گلد کوئیست؟

گفتند: نه به این می‌گویند جلسه مشاوره و با گلد کوئیست متفاوت است. آن فروش کالا بوده، و این سرمایه گذاری است. پولت را در شرکت ما سرمایه گذاری می‌کنی و ماهانه ۳۰ درصد سود می‌گیری. البته باید پول دوستان و همکلاسی‌های دیگرت را هم بیاوری و در شرکت ما سرمایه گذاری کنی. قبول کردم و تمام پول‌هایم را سرمایه گذاری کردم. بهتر از درس خواندن و کار کردن است.

دوشنبه: امروز سر راه مدرسه به یک پری برخوردم. پری خانم گفت: اگر چند قول به من بدهی تو را آدم می‌کنم. گفتم چه قولی؟ گفت: درست را بخوانی. گفتم: مطمئن باش همیشه درسم را می‌خوانم. دماغم یک وجب دراز شد. گفت: پدر ژپتو را اذیت نکنی.

گفتم: قول می‌دهم. دماغم یک وجب دیگر بلندتر شد. پری گفت: قول می‌دهی دیگر دور و بر گریه نره و روباه مکار آفتای نشوی؟ گفتم: قول می‌دهم. دماغم یک وجب دیگر بلندتر شد. آن روز مجبور شدم به یک جراح زیبایی مراجعه کنم و دماغم را عمل کنم.

سه شنبه: امروز همه مسخره‌ام می‌کردند و به من می‌گفتند: دماغ عملی. همش تقصیر پری است.

از نیمه راه مدرسه برگشتمن خانه.

چهار شنبه: امروز در راه مدرسه دیدم عده‌ای از دوستان جمع شده‌اند. گفتم: می‌خواهید چه کار کنید. گفتند: می‌خواهیم فرار مغزها کنیم، برویم خارج. آن جا خوش بگذرانیم. من هم تصمیم گرفتم با آن‌ها فرار مغزها کنم.

پنج شنبه: امروز به صورت کاملاً یواشکی از مرز خارج شدیم و فرار مغزها کردیم. البته من فرار چوب‌ها کردم.

جمعه چند سال بعد: الان چند سالی می‌شود که فرار مغزها یا چوب‌ها کردهام. پدر ژپتو بعد از رفتن من افسرددگی گرفته. دوستانم هم از بس کار کرده‌اند، شبیه دراز گوش شده‌اند. من هم دچار سرخوردگی چوبی یا خرخوردگی چوبی یا چوب خوردگی خری شده‌ام و می‌خواهم خودم را به عنوان هیزم به یک شومینه معرفی کنم.

## خاطرات دانش آموزی آدمی که بختش خوابیده بود.

شنبه: امروز از شاگرد اول کلاس پرسیدم: چطور است که من اینقدر درس می‌خوانم نمره‌هایم همگی یک رقمی هستند و تو قمام نمره‌هاییت بیست است. مگر چقدر درس می‌خوانی؟ گفت: اصلاً ربطی به درس خواندن ندارد توی این دور و زمونه دیگر کسی با درس خواندن، مدرک و نمره نمی‌گیرد. همه چیز به بخت و اقبال آدم بستگی دارد. من هم تصمیم گرفتم بروم و بختم را بیدار کنم.

یکشنبه: امروز از خانه بیرون زدم تا بروم بختم را بیدار کنم. پایم را که از خانه بیرون گذاشتم، طبق معمول توی آسانسور آپارتمان گیر افتادم. بعد از کلی داد و بیداد طنز نویسی که همسایه‌مان بود به فریادم رسید و از آسانسور درم آورد گفت: ای بد پیشانی تو که همیشه توی این آسانسور گیر می‌افتنی، بیا و از پله‌ها رفت و آمد کن. حالا کجا می‌روی؟ گفتم: می‌روم بختم را بیدار کنم. طنز نویس سلام رساند و گفت: تو را به خدا، اگر پیدایش کردی به او بگو طنز نویس سلام رساند و گفت: چند وقتی است سوژه‌ای برای نوشتن پیدا نمی‌کنم. به مترو و اتوبوس شهری گیر می‌دهم بعضی ناراحت می‌شوند. درباره آپارتمان سازی و برج سازی می‌نویسم عده‌ای دلگیر می‌شوند. بگو من چکار کنم؟ گفتم: باشد و به راه افتادم.

دوشنبه: امروز هم به دنبال بختم به راه افتادم رفتم و رفتم تا در راه یک نامزد انتخابات را دیدم. نامزد گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: می‌روم بختم را بیدار کنم. نامزد گفت: حالا که تو این راه را می‌روی از قول من هم بپرس چرا من در قمام انتخابات‌های برگزار شده در سطح کشور شرکت کرده‌ام و در همه آن‌ها شکست خورده‌ام.

گفتم می‌پرسم.

سه شنبه: امروز در راه پیدا کردن بخت به یک خانم که اسمش ماهی بود و از بزرگی دماغ به شدت رنج می‌برد، برخوردم. ماهی خانم از من پرسید: کجا می‌روی؟ گفتم: می‌روم بختم را بیدار کنم. ماهی خانم گفت: اگر دیدیش بپرس چرا من این دماغم را تا به حال دهها بار عمل کرده‌ام ولی درست نمی‌شود.

قبول کردم و به راه افتادم.

چهارشنبه: امروز به پشت قله دماوند رسیدم. دیدم یک نفر خواییده و خر و یافش هواست. بیدارش کردم و گفتم تو کیستی؟ گفت: بخت تو. گفتم پاشو که این همه سال مرا بیچاره کردی. بخت چشم‌هایش را مالید و گفت چه کارم داری. گفتم: اول به سوالاتم جواب بده و بعد دنیام بیا. سوالاتم را پرسیدم و شاد و خندان به راه افتادم. توی راه ماهی خانم را دیدم. ماهی خانم پرسید: پیدایش کردی. گفتم: آره. ولی اول باید به من قول بدھی با من ازدواج کنی تا دوای دردت را به تو بگوییم. ماهی خانم گفت: حالا بگو تا ببینیم. گفتم: توی دماغت یک لعل گیر کرده باید بروی پیش جراح تا آن لعل را خارج کند. حالا بامن ازدواج می‌کنی. ماهی خانم کمی فکر کرد و گفت: نه چون اگر دماغم را عمل کنم، زیما می‌شوم در ضمن با پول لعل یک جهیزیه مفصل برای خودم تهیه می‌کنم و گونی گونی خواستگار برایم پیدا می‌شود. چرا زن تو یک لا قبا بشوم. هر چه التماس کردم به گوش ماهی خانم نرفت.

پنج شنبه: امروز هم شاد و خندان به راه خودم ادامه دادم. رفتم و رفتم تا به نامزد انتخابات رسیدم. نامزد پرسید: چاره کار مرا پرسیدی؟ گفتم: تو زن هستی و چاره کار تو این است که با یک مرد ائتلاف کنی تا رای بیاوری. من حاضرم با تو ائتلاف کنم. نامزد ابرو در هم کشید و گفت: ای ضد زن. اولاً ما زن‌ها به تنهایی قادریم تمام کارهایمان را انجام بدھیم و به هیچ مردی نیازی نداریم ثانیاً تو اصلاً قیافه فتو ژنیک نداری و باعث شکسته شدن رای من خواهی شد. ثالثاً چهره شناخته شده یا ورزشکار و مردمی نیستی. و رفت.

جمعه: امروز به خانه رسیدم. دوباره توی آسانسور گیر کردم و طنز نویس دوباره نجاتم داد. طنز نویس پرسید: بختت را دیدی. گفتم: او هوم. طنز نویس گفت: دوای درد مرا هم پرسیدی. گفتم: باید دنبال آدم بخت برگشته‌ای باشی که هیچ ارگان یا سازمان یا حزبی از او حمایت نکند. طنز نویس گفت: خوب سر راه چه اتفاقی برایت افتاد. سیر تا پیاز ماجرا را برای طنز نویس تعریف کردم. طنز نویس گفت: آها گرفتم، بایست که سوژه از تو بهتر پیدا نمی‌شود.

جمعه هفته بعد: امروز بختم که بیدار شده بود و پشت سرم می‌آمد، بالاخره رسید و بعد از اینکه طنز نویس خاطراتم را نوشت، معروف شدم و به چهره مطبوعاتی تبدیل شدم و کارهای شدم و در این میانه طنز نویس بدبخت شد و از نوشتن این مطلب پشیمان شد.

## خاطرات دانش آموزی حسن کچل:

شنبه: امروز صبح نه حسن صدایم کرد و گفت: از تئور بیا بیرون و به مدرسه برو، تا درس بخوانی و کارهای شوی. گفتم: نه، من از این دنیای پیچیده مدرن، درهم هیچ، می‌ترسم. از کجا معلوم از خانه بیرون نروم و به وسیله غولهای سیاسی و کارتل‌ها و اقتصادی خورده نشوم؟ از کجا معلوم گیر مافیای نفت و شکر و فوتbal نیافتم. مرا رها کن تا در این تئور تنها ی خویش بمانم و بپرسم.

یکشنبه: امروز نه حسن از تئور تا دم در را دلار چیده بود. من از تئور بیرون آدم تا دلارها را جمع کنم. وقتی پای از خانه بیرون گذاشت، در پشت سرم بسته شد. هراس عجیبی به دم افتاد. فریاد زدم: در را باز کن نه. من می‌ترسم. کجای این شب تیره بیاوبزم قبای ژنده خود را.

دوشنبه: من وارد دنیای مدرن شده بودم و دیگر سواد قدیم به دردم نمی‌خورد، باید به مدرسه می‌رفتم و علوم جدید را یاد می‌گرفتم. شنیده بودم برای رفتن به مدرسه باید سر را بتراشی. من هم رفتم و سرم را تراشیدن. از آن به بعد به من حسن کچل می‌گفتند. اولین برخورد من با دنیای مدرن به قیمت از دست دادن موهایم تمام شد.

سه شنبه: امروز در راه مدرسه چندین دلار را آتش زدم و بعد بالای سرم نوشتم: من ناید کننده قسمتی از اقتصاد جهان هستم و خوابیدم.

از خواب که بیدار شدم یک غول بی‌شاخ و دم اقتصادی را بالای سرم دیدم. غول گفت: پس تو مقصراً اصلی بحران اقتصاد جهانی هستی؟ یا زور آزمایی کنیم ببینیم کدام ما قوی‌تر است؟

گفتم: تو کی هستی؟

گفت: من غول اقتصادی شرق هستم. و بعد دست مرا گرفت و در یک چشم به هم زدن تمام کارخانجات عظیمشان را نشانم داد. بعد من او را به کارخانجات تولید اتومبیل خودمان بردم و پرایدها، پژوهها، سمندها و حتی بنزهایی که موتور خودروی ملی روی آنها نصب بود را نشانش دادم. ترسید. وقتی پژو ۲۰۶ صندوق دار را نشانش دادم از ترس و وحشت پا به فرار گذاشت.

چهار شنبه: امروز غول اقتصادی شرق با غولهای دیگر شرق جلویم را گرفتند و گفتند باید به ما هم یاد بدھی که چطور به مغزتان رسید که می‌شود، این طور اقتصاد دنیا را نابود کرد؟ چطور ساخت پژوی ۲۰۶ صندوق دار به ذهنتان رسید؟ یا چطور منتاژ موتور پیکان روی بنز به ذهنتان رسید؟ مرا برداشتند و با خود برداشتند.

پنج شنبه: امروز به آنها گفتم: رمز موفقیت ما بی‌نظمی و هر دم بیلی ماست. آنها هم با تکیه بر همین توصیه‌ها در جنگ غولهای غرب را نابود کردند.

جمعه: امروز غولهای شرق از من تشکر کردند و به عنوان هدیه یک گوشی تلفن و کیف و کفش و صنایع دستی اصفهان چینی، قالی ابریشم کاشان چینی، سیر، چای و برنج چینی دادند و مرا رهسپار ولایت کردند. من هم به خانه برگشتم و به خوبی و خوشی با ننه حسن تا آخر عمر زندگی کردیم.

## من لوزی و تو بیضی

معرفی کتاب

عنوان کتاب: پروانه‌های خسته عشق (مجموعه شعر جوانان آق قلاب و حومه)

گردآورنده: استاد استعداد پرور

ناشر: کشف و پخش

شمارگان: چاپ اول: پنج نسخه. چاپ نهم: دو نسخه

طیف مخاطب: جوانان آق قلاب و فامیل

این کتاب شامل پنجاه شعر نو و کهنه از دو جوان ساکن روستای آق قلاب می‌باشد که به ذوق و هنر استاد استعدادپرور ضبط و گزینش شده است.

یک شعر کهنه از تهمینه زارع ادیب سر قناتی متخلص به خسته می‌خوانیم:

من لی لی و تو لولو

من جی جی و تو جوجو

من اردک و تو لک لک

من دفتر و تو دستک

من شاعر و تو قاطر

من عاشق و تو فارغ

من شن کش و تو سرکش

من لوزی و تو بیضی

من خسته و تو بسته

ما را که برد خانه

شعر دیگری از این دفتر در قالب نو از شاعری با نام فریدون طغیانگر آق قلایی  
متخلص به فری طغی ناقلا می خوانیم:

یک شبی

شاید هم نصفه شبی

بیا قلاب بگیر

تا ماه را بذدیم

آه

بدون ماه

چه حالی می دهد

طویله های تاریک

استاد استعداد پرور در مقدمه کتاب می نویسد:

سفری به آق قلا داشتم برای کشف و معرفی استعدادهای آن دیار به تیم‌های ملی  
فوتبال و والیبال که با جوانان شاعری مواجه شدم که مرا تحت تاثیر قرار دادند. دیدم خوب  
است در کنار کار ورزشی، کاری فرهنگی هم به انجام برسانم و این جوانان را به میادین  
فرهنگی معرفی کنم. اگر به این جوانان فرصت داده شود می‌توانند جام‌های زیادی در  
عرصه‌های ملی و جهانی فتح کنند.